

قلندرانہی اول

دعوت به شاه‌گشان

ملح اول

یاد آر این حکایت را از محمدابن محمود ہمدانی در گشایش کتاب:

"شخصی را زنی بود به جمال و باغی و کتابی. روزی به باغ رفتی، روزی کتاب خواندی و روزی با زن نشست. چون مرگ نزدیک رسید، باغ را گفت: تو را آب دادم و آبادان داشتم. امروز که می‌روم با من چه خواهی کرد؟ از باغ آواز آمد کہ: مرا پای آن نباشد کہ با تو بیایم. چون تو بروی دیگری آید. مرد از باغ نومید شد. پس زن را گفت: عمر در تو سر کردم و از بہر تو رنج‌ها کشیدم. امروز بخوام رفت. چه کنی؟ زن گفت: تا زنده باشی خدمت کنم. اگر بمیری جزع و فریاد کنم. چون تو را ببرند با تو می‌آیم تا لب گور. چون در خاک پنهان شوی بنالم و بگیریم و بازگردم شوہری دیگر کنم. مرد از وی نیز نومید شد. روی به کتاب کرد و گفت: ای مصحف، من خواہم رفت. چه خواهی کرد؟"

از حيله‌هاى كهن

پيش از اين هرچه از عهد و عهدنامه، قرار، خوانده، ديده، يا شنيده‌اى باطل است: كآن لم يگن. گفته باشم هم از نخست. اينجا نشسته‌ام و اعلام مى‌كنم: از اين سپس فرصت پادشاهى من بر اين مملكت است. كى گفته است كه من عهد خليفه ندارم؟ پيش بيايد و خوب نگاه كند:

- اين حكم پادشاهى من است بر مملكتى كه قدم مى‌نهد در آن.

– من تو را به پیشیزی نمی‌خرم.

(در حقوق رعایا، اصل اول، بند نخست.)

می‌خواهم تو را به چه کار؟ که اسیرم کنی؟ که دوباره بیایی قوالی کنی، و بر بزنی، و بر بزنی، و بر بزنی، به سماعم در آوری و آخر سر عنتری دستم دهی تا تعلیم جایگاه دوست- دشمن نمایی‌اش دهم؟ که غرق گول نشان دادن جای این که آمد و آن که شد شوم و از یاد ببرم که کجا نشستهم؟ می‌خواهی بی خبر از آن‌چه کنج‌خانه‌ام جاری است خبر از افلاک دور بیاورم؟ هاها! قرار و قانون تازه برمی‌شمرم:

آب باید تر کند، بار از زبان خشک بردارد.

آفتاب باید گرم کند، بسوزاند.

سایه باید رهایی دهد.

و فس‌فس و هف‌هف به جای باد ننشیند.

نمی‌توانی سیاهم کنی. من خود از سلاله‌ی سیاه‌کارانم. خلف شاید پیری که شکلکی را نشان مار کرد: میم الف ر؛ مار. ماری بود و عقابی... این‌جا نشستهم و نگاه می‌کنم به خودم، به خویش و تنم، به خویشتم، در این لحظه، در این دم، در این آن، آنی که نیامده رفته است. این که نیامده را به رشته می‌کشد بر پنجه‌های دست و نخ رفته را می‌جود به بُن دندان آسیا؛ به این نگاه می‌کنم: شاه شهر خویشتم. دست می‌دهد که گاهی بر این لحظه، بر این آن، بر این دم سوار شوم و در سنگ سکوت بشکفم در درون خویش. – در فاصله‌ی چشمی به هم زدن- چه تازه‌ام، چه تر! برآمده از یک چرت میانه‌ی روز، خمیازه‌ای می‌کشم، کف دست بر سینه می‌زنم و از من به نقد درست می‌گویمت: این دم گرفتار کار خویشتم. می‌پرسم از خودم: چه‌گونه است که وقتی در پس هر یک از این چشم به هم زدن‌های ناگزیر به خود دوباره نگاه می‌کنم با خویش و خویشتن بی‌گانه‌ام، غریب؟

این سخن‌ها تا این‌جا را دوباره بخوان. در یک کلام بگنجان و آویز گوش خویش کن تا نظر بند راه پیش رویت شود؛ که این سفر بی‌راه‌زدن، گم شدن، هلاک شدن دارد. امر می‌کنم: بنویس!

– آن که فکر می‌کند نیمه‌ی دیگر من است، یا نیمه‌ی

دیگرش منم نه خود را شناخته است نه مرا.

(در حقوق رعایا، اصل دوم، بند نخست)



دربوزگان کور را جز این کاسه‌ی تلیت چیزی بر من به امانت نگذاشته‌اند. بردار و سایه بئر، بگریز. یا از کاسه درگذر، بیا، بر من نشین تا راه بیفتیم، پیش از آن که ملال راه بساط پهن کند.

باید از خود شوی یا به خود آیی تمام تا بگذری. پیش‌تر نیا اگر دیدار خود را
تاب نمی‌آوری.
بار هرکس به کول خود:
بار من بر من،
بار تو بر تو،
و بار رسولان بر کوه.

این‌گونه حکم پیش می‌برم.
می‌خواهم بار امانت بر شانه حس کنی،
نلرز!

فی المقدمات

چابک برو، بگرد، شاید رسیدی به نشانه‌ی تیر، شاید رسید به آن درخت؛ آن
تاورتر، سایه‌پرورتر درخت که هر برگش خلقی را سایه می‌دهد و از زیر
سایه‌اش نه‌ری از شیر مادیان تازه‌زا و عسل روان است. تا آن‌جا اگر بیایی،
اگر به پای، اگر از شرق جان خود به‌در آیی و در خویشتن و هم در خویش
تن بشکفی شکوهمند، مرا می‌بینی که کجا نشسته‌ام: بر این بلندا، و این
غروب!

می‌گویمت که در حواشی آن تاورتر درخت، آن سایه‌پرورتر درخت، کسی
گرفتار کار گل است؛ گور می‌کند. دیده‌امش، به یک نظر، کوتاه. آن‌وقت
آشنایی نداد. یا حرف پیش نیامد. درست به یادم نیست. مه زیاد بود. پرهیب
پیکرش اما در بُن مه پیدا و پنهان می‌شد: زمبه بر دوش داشت. گودالی‌کنده
بود که یک فیل‌گنده را جا می‌داد و او زمبه بر سر خودش را از شیب بُن
گور بالا می‌کشید.

– تا به آن‌جا اگر بکشی دوباره به هم می‌رسیم. به همین نام و نشانه که
گفتمت. خویشی که هیچ، اما آن‌گاه شاید به همسایگی قبولت کنم. از آن
و عده‌ها به هیچ کس نداده‌ام، نمی‌دهم، ضامن هیچ عهدی نمی‌شوم، اما می‌دانم
که چندان بعید نیست، هیچ دور و دیر نیست که سویه عوض کنیم، جا عوض
کنیم به جایی در این سفر. –

دیگر پیش نیامد. دیدارش دست نداد تا روزی که بر سر اتفاق، وقتی از این
داستان به آن روایت کشیده می‌شدم در مه صبحگاهی روایت توتک دوباره
دیدمش. طوطی، یا توتک معروف است:

"هندی بود. رنگ بهشتیان دارد؛ تنش سبز است و طوق گردنش
سرخ؛ آراسته‌مرغی است. پرهای بالش دوازده بود – به عدد
برج‌ها- و شاه‌پرش هفت – به عدد سیاره – و نیکو پرد. زبان وی
به زبان آدم مانند. سخن نداند. وی را سخن‌گفتن آموزند. توتک را
تعلیم کنند. سخن نتواند آموختن مگر آینه‌اس در پیش روی او دارند
و کسی در پس آینه نشیند و سخن گوید. توتک در آینه نظر کند،
مثل خود را ببیند. با وی آرام گیرد و سخن درآموزد.
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آن‌چه استاد ازل گفت بگو می‌گویم.

گویند که علت گرفتاری توتک زبان اوست."

با آنچه از محمدابن محمود نقل شد حکایت را دوام می‌دهم:
روزی در حوالی مدینه توتکی اسپر دام شد. این که توتک از کجای هند می‌آمده است یا به کجا می‌رفته است خبر نداده‌اند. یا خبر داده‌اند و به من نرسیده است هنوز. در حوالی مدینه صیادی دام افکنده بود. توتکی اسپر او شد. توتک را از دام برگرفت و روانه‌ی مدینه شد. در راه توتک به سخن درآمد و گفت: ای صیاد، من مرغی زیرکم.
صیاد داستان مرغ زیرک را بیان کرد و گفت: مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش!

راهی آمده بودند که تاب توتک تمام شد. پرسید: مرا چه خواهی کرد؟
گفت: نمی‌کشمت. نمی‌خورمت.
صیاد به گمان خودش خیال توتک را آرام کرده بود. اما توتک آرام نگرفته بود. پرسید: پس مرا چه خواهی کرد؟
گفت: به بازار می‌برم و می‌فروشم.

توتک گفت: حالا که قصد فروش من را داری تو را سوگند می‌دهم که مرا در صحبت شریفی افکنی، به بر بساط لثیمی.
صیاد پذیرفت و او را بر شاه مدینه برد. شاه توتک را دید و پسندید و به آن بها که صیاد خواسته بود توتک را بخريد و بفرمود تا شاهپرش را برگیرند، بند از پایش واکند و در قفسش اندازند.
توتک تا وقتی که بر صیاد بود، گاه برای نمایش پر و بالش هم که شده بود، او را رها کرده بود تا دوری بزند، بالی بگرداند؛ گیرم که بند بر پا و دوری کوتاه گرد سر و دار صیاد؛ در هوا. قفس شاه اما چندان کوچک بود که به سختی می‌توانست دور خودش بچرخد و جای سر و دمش را عوض کند.

روز نخست قفس به خواری گذشت، به زاری، به رنج.
روز دوم دهن‌دره کردن آموخت. دهن‌دره‌ای کرد، بال بی‌پر بر سینه‌ی تنگ زد و حکایت مرغ زیرک را چندان برای خود مکرر کرد تا چرتش گرفت و به خواب رفت.

روز سوم گذر شاه مدینه به قفس توتک افتاد. خواست توتک را آزمایش کند. کرد و دید. او را سقراطی دید به انواع علم آراسته و به اجناس فعل پیراسته. تا قیلوله به همسخنی گذشت و هنوز آفتاب فرو نشده بود که کارشان از هم‌کلامی گذشته بود. سر شام کارشان به هم‌دلی رسید. شاه شرمش آمد که او را در قفس دارد.

گفت: تو را رها می‌کنم. اگر تو را خوش آید این‌جا بباش و گرنه بردار و بر عزیزان خود رو.

توتک چندی خدمت شاه مدینه کرد. در این زمان بالش هم برآمد. بعد از آن به جانب عزیزان خود رفت و داستان خود را پیش توتک‌ها باز گفت. پیر توتک‌ها گفت: ای توتک، چون بنی‌آدم در حق تو این محبت کرده است تو هم قدر نیکی آدمی‌زاد را بدان و او را خدمتی کن. تا بُن تاریکی فرو شو، به فلان نشان، به درختی می‌رسی که خاصیت آن حیات جاودانه است. دانه‌ای از آن درخت برگیر و بر شاه مدینه بر.

توتک چنان کرد که پیرشان گفته بود. بعد از تحمل مشقات و تجربه‌ی شدايد مالایطاق دانه‌ای از آن درخت برگرفت و بر شاه مدینه برد.

گفت: دانه‌ای آورده‌ام که میوه‌اش حیات جاویدان است و خاصیتش بقای سرمد. این دانه را بکار و پاس دار تا به میوه نشیند، آن میوه را بخور و تا قیام قیامت طبل حیات می‌زن و تا روز حشر کوس زندگی می‌کوب. بفرمای تا این دانه را بکارند: به روز اول درخت خواهد روید، به روز دوم بار خواهد گرفت و روز سوم میوه‌ی نخستین آن پخته شود.

شاه مدینه فرمان داد تا دانه را بکارند و همواره پاسبانی آن کنند. چنان شد که توتک گفته بود. به اولین روز درخت درآمد، به روز دوم بر داد؛ یکی از پی دیگری، تا سه دانه.

غروب روز سوم شاه مدینه به دیدار درخت رفت. دید بر درخت میوه نشسته است: یکی چفته، یکی به گوشت نشسته اما کال و یکی رسیده است؛ رسیده رسیده که نه؛ به شور شیرینی رسیده بود. به فرمان شاه پاسبان نگهبان مراقب شد که زیر درخت، زیر میوه رسیده بنشیند و نگاه کند تا همین که میوه از حد رسیدگی گذشت و افتاد آن را بین زمین و هوا برگیرد، بردارد با توتک بر شاه برد.

ماری کور که در آن حوالی چاله داشت بوی این میوه غریب را شنیده بود. چون میوه اول رسید و افتاد پاسبان خفته بود و مار بی‌دار رسیده بود. پاسبان بیدار که می‌شود مار را می‌بیند و میوه را؛ جای نیش مار را هم می‌بیند. سومی در جانش می‌پیچد. از خودش می‌پرسد حالا چه باید کردن؟ اگر بگوید مار بر آن نیش زده است که پیشاپیش سر خود را باخته است. پرسیده می‌شود پس تو کجا بودی؟ اگر نگوید...

بامداد آن میوه را بر شاه بردند. شاه خواست آن را بخورد. اما طبیب حی و حاضر شاه که سرانجام بالاگرفتن کار توتک را دیده بود، سر از کتابی کهن که در باب خواص میوه‌ها بود بلند کرد و شاه را به تأمل انداخت. گفت: مرا خاصیت این میوه معلوم نیست و مزاجش مفهوم نه. به گفتار توتک نتوان جان بر سر کار کرد. بهتر است که در حق غیری آزمایش شود. شاه گفت: عین مصلحت باشد. من این میوه نخورم.

شاه همان پاسبان را که از همه‌ی خادمان دورتر و از همه‌ی درباریان نزدیکتر به او ایستاده بود پیش خواند و خوردن آن میوه را بر او تکلیف کرد. پاسبان هنوز میوه را به کمال نخورده بود که عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست و نشاندش زمین. درازش کرد. از آن صبحانه تا نیمه‌ی روز نفس کشید. آفتاب فرو نشده بود هنوز که انگار زنده نبوده است هیچ‌گاه. شاه مدینه دستور داد او را کنار فدایی‌های جان‌نثارش دفن کنند و مقبره‌اش را جلال دهند. آن‌گاه خواست تا توتک از سر شاخه‌ی همان درخت برگیرند و پیش او بیاورند تا به دست خود سر از تن توتک جدا کند. توتک در این حکمت نخوانده و امانده بود: از کجا است که تریاک خود زهر می‌شود؟ به دامن پادشاه می‌افتد که خودم پاسبان می‌شوم، پای درخت می‌نشیم. بر این درخت هنوز دو دانه میوه هست. می‌نشیم تا یکی از سرحد رسیدن بگذرد و آن را بین زمین و هوا برگیرم و بیاورم. شاه پرسید: و بعد؟

گفت: اگر مکاری در کار من بود هر آن‌چه شاه فرمان دهد سزای من است. شاه می‌پذیرد. اما این بار بر پای توتک بند می‌نهند و دربند او را پای درخت می‌گذارند. سحرگاه روز بعد توتک می‌رسد با میوه‌ی دوم درختی که باید جاودانگی بیاورد. شاه این بار حاضر نمی‌شود یکی از سربازهای جانبازش را مفت از دست بدهد. پاسبان‌ها را فرمان می‌دهد که از چهارگوشه‌ی کاخ به چهار گوشه‌ی شهر شوند و هرچه پیر ژنده‌پوش بی‌مقدار گیرشان آمد گرد کنند بیاورند تا از میان‌شان شاه یکی را گزین کند برای مهمانی و باز آزمودن میوه‌ی درخت توتک.

می‌شنوی؟ گفتم می‌گویم زیاد بالا پایش نکن عزیز. به نفیات برآمده است. هوشیار باش. حقه است. دام است. گوش نکرد یا خیال

کرد دام شوخی است: دام را زیر خاک و خاشاک نهان می‌کنند، زیر علف، زیر گاه، زیر چیزی، نهان. می‌شود که یکی دام پهن کند و چار بزند که دام نهاده‌ام؟ می‌گویم گاه باشد که دام خدمت خود بکند نه کار دام‌گذار. نمی‌شود؟ نمی‌شنود.

از این‌جا توتک را رها می‌کنیم و وارد داستانی می‌شویم که می‌گویند هیچ ربطی به آن‌چه گفته شد ندارد.

معراج گورکن

حضرت الهادی الهمدانی یکی از یکصد و بیست و چهار هزار و اندی‌امین پیغمبر بی کتاب خدای ابراهیم است، خدای محمد و موسی. الهمدانی به تعبیری از همدان بود و به تعبیری از موالی‌هایی بود که به قبیله‌ی الحمدانی‌های حوالی مدینه رسیده بود؛ مولای آن‌ها بود. مولا به معنای کهنه‌ترش، به معنای تلخ‌ترش، به معنای کهن‌ترش، نه به آن معنا که در زبان نو و شیرین موالی امروزه می‌گردد. می‌گویند که در جوانی شبان والی‌اش بوده است و مدتی هم بوریا‌بافی قبیله‌ی الحمدان کرده است. در جوانی با بیوه‌ای پیر درآمیخته بود. با کشاکش تا نیمه‌ی عمر رسیده بودند و از مال و منال دنیا دوسه بز داشتند که هر روزه زن آن‌ها را می‌دوشید و به بازار مدینه می‌برد تا دخل و خرج خانه کند.

تا این‌جا داستانی است که می‌تواند درست باشد، می‌تواند هم به قدر دانه‌ی ارزنی اعتبار تاریخی جغرافیایی نداشته باشد. مقدمه را به گونه‌ای بنویس و بازخوان که اعتبار داستانی پیدا کند. تا بررسی به این که:

مدتی بود که الهادی سخت اندومگین بود. روزی زنش از او پرسید: ای الهادی، تو را چه می‌شود که این چنین غمناکی؟ الهادی گفت: من می‌ترسم که مگر دیوانه خواهم شدن. از این چیزها که می‌بینم و از این خبرها که می‌شنوم. از بهر آن که چون تنها باشم از هر سوی آواز می‌شنوم که السلام و علیک یا الهادی! و من هرچه نگاه می‌کنم هیچ خلقی نمی‌بینم و هر زمانی چشم من بر چیزی افتد که سرش بر آسمان باشد و پایش بر زمین بود و خویشتن را به من نماید و باز پنهان شود و ناپدید گردد.

و زنش زنی بود بخرد؛ بسیار علامت‌ها دیده بود از الهادی. حال او همی‌دانست و از عاقبت جنون او در هراس بود. زن گفت: ای الهادی، هیچ اندوه مدار. تو دیوانه نگردی، اما من را دیوانه می‌کنی.

و آن‌گاه به الهادی گفت: اکنون هرگاه تو آن را بینی مرا آگاه کن. چون زمانی برآمد الهادی داد زد: ای زن بیا که آن چیز آمد. پرسید: کجاست؟

الهادی به گوشه‌ی حیاط خانه اشاره کرد؛ زیر سایه‌ی سدری که بزها پوست از شاخه‌اش کشیده بودند. زن به همان سوی رفت و آن‌گاه سر برهنه کرد و موی خویش بر هوا افشاند و پرسید: هنوز می‌بینی‌اش؟ گفت: نه.

گفت: ای الهادی، اندوه مدار که دیو نیست. اگر دیو بودی چون موی افشان
کردمی ایستادی و بنگریستی، بنگریختی. آن که خود را به تو می‌نماید
فریشته است.

و به او فهماند که بهتر است دست بردارد. بعد هم او را صدا زد بیاید سر
بزی را بگیرد تا او بدوشش و شیرش را به بازار ببرد و هرچه زودتر
شمعی به درگاه بت اعظم شهر نذر کند بلکه مدد شود و الهادی از تب جنون
برآید.

بیرون شهر کوهی بود، بر آن کوه غاری و الهادی هر روز از خانه
درآمدی، از حاشیه‌ی شهر بگذشتی تا به گورستان رسیدی. دمی در آنجا
بایستادی و از آنجا به کوه رفتی، به غار رسیدی و ساعت‌ها، گاه هفته‌ها و
ماه روزه گرفتی و از آن کوه فرود نیامدی تا روزی که آن چیز درآمد، خود
را به او نمود و گفت: هیچ اندوه مدار که من فریشته‌ام و تو رسول خدایی.
من پیام خدا سوی تو آورم. پس گفت: بخوان به نام خدایت. و او را اندر
آموخت.

الهادی از غار درآمد. از کوه فرود آمد، از میان گورستان گذشت و آمد تا به
خانه‌اش رسید. زن را گفت: آن چیز دوباره آمد. و شرح داد که: آن چیز
فریشته بود و خویشتن را بر من پیدا کرد و مرا اندر آموخت.
زن برایش پیاله‌ای آب خنک آورد. آب را به او نوشاند و او را خواباند و با
پارچه‌ی تر پیشانی‌اش را خنک کرد و گفت: پیش من هرچه خواهی بگو. اما
مبادا که بیرون خانه زبان باز کنی که زیانت را بیرون می‌کشند.
دیگر روز الهادی به دل خویش‌اندر همی‌اندیشید که این زن من است و
نمی‌پذیرد، اکنون کی خواهد پذیرفت که آن چیز فریشته بود که خویشتن را
بر من پیدا کرد و مرا اندر آموخت؟ و چون لرزش گرفته بود زن را با دست
اشارت داد تا چیزی بر او بپوشانند. زنش جامه‌ای بر او پوشاند و مشغول
کار خویش شد.

الهادی خفته بود و تازه خوابش برده بود که آن چیز آمد: یالیه‌المدر، قم
فاندر! ای آن که جامه بر سر کشیده‌ای، برخیز و خلق را به خدای بازخوان.
الهادی تلواسه و هراسان از خواب برخاست و به زنش گفت: خدای مرا
ایدون فرموده است که خلقان را پند دهم و ایشان را به خدای بازخوانم.
زن آمد. از کف پا تا پیشانی الهادی را خیس کرد. او را خنک و آرام کرد و
گفت: بار دیگر که آن چیز آمد از او بپرس با چی‌ام خلق را به خدای بخوانم؟
پیامبران پیش از تو را همیشه نشانه‌ای بوده است، معجزتی بوده است. با این
پیشینه‌ی جنون و پریشانی که تو داری خود را به سخره مینداز و مرا خوار
خلایق مکن.

باز او را خواباند و اجازه نداد پا از خانه بیرون بگذارد. بعد هم با او شرط
کرد که مبادا زبان به یاوه باز کند، که او تاب سنگ‌پاره‌های کودکان و تف و
لعنت بزرگان را ندارد و رفت تا شمعی را که نذر معبد اعظم کرده بود ادا
کند. اما هنوز پا از خانه بیرون ننهاده بود که الهادی بلند شد و مثل همی
روزها راه افتاد تا برود، از حاشیه‌ی شهر بگذرد، گورستان را ببیند، از
کوه بالا رود، به غار برسد و آنجا به بست نشیند تا آن چیز بیاید و او
بپرسدش که خلق را چگونه و با چه‌ام به خدای بخوانم. اما همین‌طور که
ژولیده و شوریدم‌حال و نزار می‌رفت تا از گورستان بگذرد به گزمه‌های شاه
مدینه رسید که دسته‌ای پیر و علیل را پیش انداخته بودند تا به درگاه شاه

ببرند و مردنی‌ترین‌شان را به آن میوه‌ی جاودانی مهمان کنند و سرنوشت توتک را به دستش دهند. الهادی به دام گزمه‌ها افتاد و همراه با دسته‌ی نزاران او را راه انداختند به سوی بارگاه شاه مدینه.

طیب شاه که بیش از جان شاه نگران نقش خود و جایگاه توتک بود، بر دروازه‌ی سرای شاه ایستاده بود تا هفت تن از مردنی‌ترین‌هاشان را از میان جماعت زار برگزیند و به درگاه شاه درآورد. الهادی یکی از آن هفت تن برگزیده بود.

وقتی گروه هفت‌گانه نزاران رسید، سبدی گذاشته بودند با هفت گونه میوه در آن و میوه‌ی درخت توتک یکی از آن هفت میوه بود. سبد را بر ایوان بار عام گذاشته بودند. آن‌ها را پیش خواندند تا یکی یکی انتخاب کنند. یکی دانه‌ای انجیر برداشت، یکی انار، یکی مردد مانده بود میان خرما و انگور و انار که الهادی را لرز گرفت. جامه بر سر کشید بنشیند که آن چیز دست بر شانهای چپش گذاشت و فرمان خدای را بر گوش او خواند: خدای وقتی بخواهد جان کسی را در جایی بستاند او را حاجتی دهد تا به آنجا رود و ملک‌الموت در همان‌جا جان وی بستاند.

باری، آن‌ها که پیش از الهادی رفته بودند میوه‌های آشنا را برده بودند. مانده بود هدیه‌ی توتک. الهادی برگزیده شده بود. تنها میوه‌ی باقی مانده را برگرفت و گاز زد. خواست راه بیفتد که گزمه‌های شاه مانعش شدند. نگهش داشتند تا آن میوه را تمام و کمال خورد. آن‌گاه پرسیدند کجا می‌رود؟ الهادی به جایگاهش اشاره کرد، سوی گورستان و گفتار آن فریخته را مکرر کرد: آنجا که مقدر است. اذا اراد الله تعالی قبض عبدا بارض جعل فیها حاجة.

عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود و این بر شاه و گزمه‌ها و طیب شاه آشکار بود. شاه دید و فرمان داد تا راه باز کنند. الهادی راه افتاد. گزمه‌ها از پی او و از دور او را می‌پاییدند تا کی می‌افتد و میوه‌ی توتک با او چه می‌کند. می‌پایندش تا به سایه‌بان گوری می‌رسد. آنجا دمی درنگ می‌کند، جامه بر سر می‌کشد و می‌خمد بر خاک گور.

خبر به شاه می‌رسد. گزمه‌ها را روان می‌کند تا او را بیابند و لاشه‌اش را بیاورند و دستور می‌دهد در پیش نگاهش درخت توتک را از بُن ریشه درآورند، شاخ و برگش را بر هم بینارند و گِپه کنند و در زیر گِپه‌ی هیزم آتش روشن کنند. آن‌گاه توتک را می‌آورند. از قفس بیرونش می‌کشند، دوازده بال جوان و هفت جوانه‌ی شاه‌بالش را می‌کنند و او را در آتش می‌اندازند و می‌روند تا نعش الهادی را بیابند و بیاورند.

الهادی تازه جامه بر سر کشیده و در سایه‌ی گور آرمیده بود که آن چیز آمد یایها‌المدرثر قم فاندز به تعجیلی گفت و الهادی بلند شد، از کوه فراز رفت و به غار فرو شد و شنید: خدای فرموده است تو را سه معجزت می‌سپرم که تا حالا به هیچ پیغمبری نسپردهام. اکنون آن را به تو می‌سپارم به این نشان که به اولین معجزت خود را نشان دهی، به دومین مرا و به سومین پادشاهی و مهر من بر دل مردمان تمام کنی.

این که گزمه‌های شاه چه چیزی به شاه تحویل داند درست آشکار نیست. از ابوهریره نقل شده است که گزمه‌های شاه چون نعشی تازه در آن حوالی نیافتند، گورکن گورستان را خفه کردند و نعش گرم و تازه‌اش را پیش شاه نهادند و شاه دستور داد او را در کنار جان‌نثارها به خاک بسپارند و گورش را شکوه دهند. کعب‌ال‌اخبار گفته است نعشی که پیش شاه برده شد نعش قاری گورستان بود.

این آخرین باری بود که آن چیز الهادی را دید. الهادی هم او را دیگر ندیده بود تا روزی که آن چیز با سر و صدای کروی‌ها سر از سجده بلند کرد و الهادی را دید؛ سوار بر پیل بود و پیاده نمی‌شد که هیچ، شورشگرانه می‌آمد تا از عرش بگذرد و به بارگاه خدای برسد. جلواش را گرفتند که کجا می‌روی؟

بسیار زود آشکار شد که الهادی آمده است تا بار نبوت بگذارد و پیامبری و معجزت بازپس دهد. به این شرح که: دو معجزت بر خاک و پیش چشم خلایق به کار کرده است و این سومین را به عرش آورده است و این شگون سیاهی داشت؛ که هیچ پیامبری پیام بازپس نیاورده است و هیچ رسولی رسالت فرو ننهاد و بر کروی‌ها باز نگردانده است. آن‌هم زمانی که هنوز یک معجزت به دست دارد. آمده بود تا این آخرین معجزت بر عرش بگذارد. هیچ دیوانه‌ای معجزت بر عرش‌ها آشکار نمی‌کند چرا که کروی‌ها و روح‌های عالی‌ه خود نفس معجزتند. الهادی را از فیل پایین می‌کشند، می‌نشانندش زیر سایه‌ی درختی که سه‌هزار سپاه زیر سایه‌اش جا می‌گرفت و از نهر زیر سایه‌ی درخت برایش شربتی از انگبین و شیر مادیان تازه زاییده می‌آورند و وادارش می‌کنند که داستان خود را از سر تا پا برایشان بازگو کند تا آن‌ها بشنوند و آن‌گاه آن چیز برود از بار خدای دستوری بی‌آورد. آن چیز گفت: درست و راست بگو. از غار که فرو شدی تا به اکنون که شورشگر و فیل‌سوار به فراز آمده‌ای تو را چه رسید؟ در پی‌ات امتی نمی‌بینم و همچنان می‌گویی که تو را معجزت واپسین مانده است. الهادی گفت: هفت سال به نینوا اندر چله نشستم و چه و چه‌ها تا پاک شدم. آن‌گاه به مکه شدم و سه سال جاروکنشی مقام ابراهیم کردم و در تمامی سال‌ها هفت ماه روزه داشتم تا روز واپسین از سال سومین که خبر رسید و این شد که من با سه معجزتم، نخست کار قبیله‌ی خود راست کنم که کردم به این نشان که می‌گویم:

می‌گویند الهادی داستان برگزیده شدن خود را هنوز به کمال بر مردم شهرش آشکار نکرده بود که گزمه‌ها رسیدند. او را به بند کشیدند، سرش از ته تراشیدند، کلاه بوقی بر سرش گذاشتند، وارونه بر خری لخت و ابلق سوارش کردند، دست‌هایش را از پشت کمر و پاهایش از زیر شکم خر به هم بستند، او را در شهر گرداندند، کودک‌ها بر او سنگ افکندند و بزرگ‌ها تف و لعنت حواله‌اش دادند تا رسیدند به حاشیه‌ی شهر. آن‌جا در بیابان رهایش کردند؛ بسته بر خر، بی‌هوش و گوش و زخمی.

چه مدت می‌گذرد تنها خدا آگاه است تا وقتی که الهادی با درد مهره‌های کمر بیدار می‌شود. خود را در مرغزاری می‌یابد که در خیال هم ندیده بود؛ سوار و پای بسته در زیر شکم خر، با رد زخم‌هایی بر ساق و سینه؛ تا جایی که به دید او می‌آمد. خر چمن ندیده می‌لمباند و شکم می‌خیزاند و پوست بلند می‌کند و یواش یواش می‌خواهد بُن ران‌های الهادی را از کاسه‌ی کون درآورد. یک آن خیال می‌کند معجزتی از خود نشان دهد که هم رهایی خویش باشد و هم سعی به حال خلایق. اما خلقی در آن میانه نیست. تنها یکی دو حواصیل و چند کرکس که در دهان فیلی مرده فرو می‌روند و از کونش در می‌آیند و بر فراز سر او که می‌رسند و می‌چرخند و مشت‌های پی‌خال فیل بر سرش رها می‌کنند و می‌گذرند. با یکی دو مار کور که فش و فش می‌کنند و پیدا و پنهان می‌شوند در میان علف‌ها.

هنوز هیچ معجزتی به کار نزده بود. می‌توانست اگر بخواهد یکی را به کار زند و درجا خر و خویش بسته را به چهره‌ی مرغی باشکوه با سوارش درآورد. یا خود را به شکل پری درآورد بر بال سیمرخ و مرغ کوه قاف. اما مگر نه آن چیز گفته بود فرموده است معجزت خود را بر خلق آشکار کن نه بر شترگاوپلنگ و گوزن!

باری، خستگی و درد را چندان تاب می‌آورد تا طناب بسته بر پایش پوسیده می‌شود و از پشت خر بر میان علف‌ها می‌افتد. مدتی را به خستگی و عادت به شیوه‌ی تازه‌ی راه رفتن می‌پیماید و راه می‌افتد تا در گوشه‌ای دیگر از زمین خدا رسالت ابلاغ کند.

می‌افتد بر همان راهی که از خر بر آن فرود آمده بود و می‌رود تا روزی که وقتی بر کناره‌ی کورمراهی که از میان جنگلی سیاه می‌گذشت به شیری مرده برمی‌خورد. کمی دندان شیر مرده را تماشا می‌کند و تلاش می‌کند از عمر رفته بر شیر سر در آورد. بعد پایش را بر دم شیر می‌زند، با آن بازی می‌کند و سر آخر می‌خواهد لاشه‌ی شیر را از کناره‌ی کورمراه دور کند که می‌بیند زورش به تکان دادن لاشه‌ی شیر نمی‌رسد. شیر مرده را رها می‌کند و راه می‌افتد. کمی آن‌سوترک از شیر مرده به مردی زار و نزار و گرفتار می‌رسد؛ چمباتمه زده بر بالای درختی، بر شاخه‌ای بلند و پیر. مرد داستان خود باز می‌گوید. این که مدتی است به این عذاب گرفتار آمده است. سه روز از دست شیر فراری بوده است تا به این درخت می‌رسد و از آن بالا می‌رود. شیر می‌آید پای درخت، کمی درنگ می‌کند، به او نگاه می‌کند، بر کنده‌ی درخت می‌شاشد و راهش را می‌کشد می‌رود کمی آن‌طرفتر، میانه‌ی راه سرش را می‌گذارد و گوش تا گوش می‌خوابد.

الهادی می‌گوید: ولی آن شیر حالا مرده است. بیا پایین.

مرد می‌گوید: تا این شیر هست و آن‌جا خوابیده است. امن‌ترین جا برای من همین بالاست. اگر آمدم پایین و شیر برخاست و من را خورد چه؟

الهادی می‌گوید: زنده نمی‌شود. نمی‌خورد. مگر که خدا بخواهد.

مرد می‌گوید: اگر خداخواسته بود سرانجام من چه می‌شود؟

الهادی می‌گوید: خدا نخواسته است.

مرد می‌پرسد: تو از کجا می‌دانی که خدا نخواسته است؟

الهادی آشکار می‌کند: من رسول خدایم.

مرد می‌گوید: چه طور باور کنم؟ منجزت کو؟

الهادی می‌رود طرف شیر مرده. دوباره زور می‌زند که شیر مرده را از سر راه دورتر ببرد. نمی‌تواند. از همان‌جا به مرد درخت‌نشین نشان می‌دهد که شیر مرده است. اما توان آن را ندارد که شیر مرده را از کناره‌ی راه دورتر ببرد. برمی‌گردد پیش مرد درخت‌نشین و می‌گوید: دیدی که دمش را گرفتم، بر پوزه‌اش زدم و تکان نخورد. بیا پایین تا همراه هم شویم و از این جنگل بیرون برویم.

مرد نمی‌پذیرد و دلیل می‌آورد که چند روز پیش هم همین حال بوده است و تا او از درخت پایین آمده است دیده است که پای شیر جمع شده است توی سینه‌اش.

الهادی می‌گوید: آن جمود نعشی بوده است. حالا تمام اندام‌های شیر مرده از هم وارفته است.

مرد می‌گوید: من هراس دارم.

الهادی می‌گوید: نترس. من با تو هستم. بر شانهم می‌نشانم و ردت می‌کنم.

مرد پا سفت می‌کند که واهمه دارم و به یاد الهادی می‌آورد که همه‌ی پیامبرها با یکی دو یار غار و یکی دو پیرو آغاز کرده‌اند. اگر من را از دست این شیر برهانی پیروان می‌شوم. الهادی دلیل بر مرگ شیر می‌آورد و مرد درخت‌نشین انکار می‌کند. می‌گوید من می‌ترسم. بیا و مثل همه‌ی پیامبرها از خودت منجری آشکار کن. بیا و این شیر خوابیده را راه بینداز تا بلند شود و از سر راه من کنار رود. من خبر رسالتت را به آبادی خود می‌برم و قول می‌دهم که مردم آبادی قبول کنند. بعد هم شروع می‌کند به مدح خود گفتن که مردم آبادی او را به عدل و امانت قبول دارند و کار آب که جان آبادی است به ریش‌سفیدی و رأی او می‌گردد.

الهادی می‌گوید: پایین نیا. همان بالا بمان تا من بیایم بالا و تو را از سر این شاخه به شاخه‌ی دیگر، از این درخت به درختی دیگر ببرم تا از این‌جا دور شویم و راهمان به دره باز شود. آن‌جا زمین خدا باز است. می‌توانی لاشه‌ی شیر مرده را دور بزنی و خود را به آبادی‌ات برسانی. تا بار راه را بر تو سبک کنم پاره‌ای از راه را همراهت می‌آیم. بیا و از این درگذر که خدای مرا فرموده است معجزه را جایی آشکار کن که مردمان باشند. این‌جا جز تو کسی نیست.

این حرف‌ها به گوش مرد درخت‌نشین فرو نمی‌شود. می‌گوید من جز این راهی نمی‌شناسم. اگر این راه بگذارم در جنگل گم می‌شوم و اسیر خرس و پلنگ می‌شوم که از درخت هم بالا می‌آیند.

وسوسه‌ی داشتن همراه و رستن از تنهایی او را ناگزیر می‌کند که با داشتن همین تنها یار شروع کند و معجزتش را به کار زنده کردن و راه انداختن و دور کردن شیر مرده بزند. معجزه به کار می‌زند و شیر مرده بلند می‌شود قدکشک می‌کند، به دور و برش نگاه می‌کند، جهت پوزه‌اش را می‌گیرد و راه می‌افتد. الهادی مرد را از درخت پایین می‌آورد و از همان گام اول بر زمین در گوش مرد روش خود را می‌خواند و دستورهای دین تازه را بیان می‌کند که شیر از لنگ لنگان رفتن می‌ماند، به دور و برش نگاه می‌کند و انگار نمی‌به خاطر خشکی‌ده‌اش رسیده باشد، از همان‌جا سر برمی‌گرداند، خیز برمی‌دارد تا به مرد می‌رسد که پیاده در کنار الهادی به راه بود. در چشمی به هم‌زدن به او می‌رسد، گردنش را برمی‌گیرد، شکمش را می‌درد، جگرش را می‌خورد، از گرسنگی مرگ در می‌آید و او را بر پشت خود زده از پیش چشم الهادی دور می‌شود. الهادی تا حد از جان گذشتن دخالت می‌کند اما شیر مرده دیگر به فرمان او نبود.

این مرد اولین و آخرین امت الهادی بود تا این‌جا. حالا یک معجزت به باد داده است و شاهد در شکم شیری رفته است که بر مانده‌ی لاشه بر بالای تپه‌ای نشسته است و شکم داده است به آفتابی پسین که در حال فرو شدن است.

خلاصه‌ی داستان

ماجرای بسیاری می‌گذرد. شب و تنهایی پیغمبری که یک معجزه به باد داده است و خیال مدینه‌ی گم‌کرده‌ی خود را در سر دارد. روانش را بکاو تا به روده‌اش برسی و بدو برگرد همان جایی که نشسته بودی بنشین و دست کم برای یک بار هم که شده بر این کاسه‌ی تلخ درنگ نکن.

ویلانی و روزهای دراز سرگردانی در جنگل و همنشینی با جانورها او را به همدلی و همراهی با آنها کشاند و در این مسیر آرام آرام فن رام کردن فیل‌ها را آموخت. حالا دیگر فایده‌ی فیل را دیده بود. فیل بچه‌ای را رام می‌کرد تا همدم و مرکبش شود تا کی مرکب به پایان راه عمرش برسد و الهادی مرکب پیر را رها کند و فیل جوان‌تر و تازه‌تری انتخاب کند.

این داستان بود و راه به دمکوره‌ای، به جماعتی از آدمی نبرده بود تا خود را بیرون و دور از جنگل پر آب و علف در میان بیابانی خشک یافت. از وقتی که از جماعت فیل‌ها دور شده بود هوای مرکب را بیشتر داشت. گاهی میان راه با تخته سنگ‌های خشن کف پا و سم فیل را می‌خاراند و وقتی که از تشنگی جاننش به لب رسیده بود، ساعت‌ها شن داغ و روان را می‌گشت و می‌شکافت تا به بُن ریشه‌ی تر و نمناک گیاهی کویری برسد و پیش از آن که لیش را با نم ریشه تر کند آن را به مرکب بدهد. روزها از میان کوه و دره می‌گذشت تا در میانه‌ی برهوت، در میانه‌ی بَری هوت، به آبادی کوچکی رسید. فیل را سر آبادی رها کرد تا با تنه‌ی نخل‌های خشکیده در عطش تنش را بخاراند و خود پیاده به آبادی درآمد. مردان قحطی‌زده را دید که در برآفتاب و سایه‌های دیوارهای کاهگلی نشسته بودند و از این می‌گفتند که اگر باز سال بگذرد و آسمان تنگ‌چشمی کند و باران نیارد دیگر زه‌کشی قنات هم آن‌ها را به آبی نمی‌رساند که با آن عطش‌شان را فرو بنشانند. خشکسالی راهی پیش روی مردم آبادی نگذاشته بود مگر فرار. از این دسته کمی فاصله گرفت. به گروهی رسید که در سایه‌ی دیوار نشسته بودند و دانه‌های پشکل و پی‌خال بز را از این خانه به آن خانه، از این گانه به آن گانه، از این چاله به آن چاله می‌راندند. سلام داد و کنارشان نشست تا دور بازی تمام شد و رفتند تا دوربازی‌ای را تازه کنند که او از الفبایش بی‌گانه بود. از این دسته نیز گذشت و به گروهی رسید که کمی دورتر نشسته بودند و چشم دوخته بودند به دهان فال‌گیری که فال قناتچی به سفر رفته را باز کرده بود. فال‌گیر می‌گشود که سه مانع در راه مقنی می‌بیند و وقتی که مقنی از مانع اول رد شده است در بین راه ردش گم می‌شود. مدتی تماشای مردم این آبادی می‌کند. در دل وسوسه‌ی هرچه زودتر ابلاغ کردن رسالت دارد و در سر اندیشه‌ی درنگ که مبادا دوباره بی‌گدار به آب بزند. از یکی از تماشاگران فال که از همه نزدیکتر به او بود نشان خلیفه‌ی ده را می‌گیرد. نشانه می‌دهند و با اشاره نشانش می‌دهند که خلیفه‌ی آبادی کجا نشسته است. می‌رود تا به آنجا می‌رسد که خلیفه‌ی آبادی نشسته است. می‌رسد به گروهی که گرم قمارند. نشانه خلیفه را می‌پرسد. یکی که تازه قایب را بالا انداخته بود می‌ایستد تا قاب بر زمین بنشیند و با صدای بلند بخواند: بز. و پیش بیاید که: منم. خلیفه‌ی آبادی منم. خیر چه آورده‌ای؟

هنوز الهادی به بُن داستان ابلاغ رسالت نرسیده بود که خلیفه‌ی ده بوق را از دست رئیس قاربازها قاپید، در بوق دمید و جماعت قمارباز را ساکت کرد و گفت: ای مردم، پیغمبری تازه از راه رسیده است. شاید که او ما را راهی به آب بنماید.

بیان این نکته جماعت را به خنده انداخت و خلیفه را ناگزیر کرد در بوق بدمد. وقتی که ساکت شدند همان‌جا با الهادی قرار و مدارها را گذاشتند به این نشان که این آبادی کم پیامبر ندیده است. حکایت پیامبر دیروزی را باهانش در میان می‌گذارند تا اگر خواست بیاید و از خودش معجزتی، نشانه‌ی قدرتی، چیزی آشکار کند. اگر کارش درست بود چرا پیروی او نکنند اما

اگر نشانه‌ی قدرت‌ش کلامش بود و علامت رسالتش بسته بود به گندش حدیث همان حدیث پیامبر دیروزی. الهادی را بردند.

مشق خیالبازی

بر پیامبر دیروزی چه رفته بود؟

.....

.....

جای خالی برای پاسخ شما.

باری، وقتی که مردم آبادی دیدند که بعد از شنیدن داستان رفته بر پیامبر دیروزی بازهم الهادی مسر است که بر مردمان ابلاغ رسالت کند او را بازگرداند به همان‌جایی که قماربازها نشسته بودند. خلیفه‌ی ده در حالی که به صحنه‌ی بازی نگاه می‌کرد گوش‌زد کرد که زنش آفتاب هم در بازی و باخت او بی‌اثر نبوده است و همان دم که خیالی شیطانی بر خاطرش گذشت پیامبر را به یاد آورد.

گفتند: از نشانت بگو، از قدرت دست‌هایت بگو.

گفت: شیر مرده زنده کرده‌ام، فیل بچه رام کرده‌ام، می‌توانم شتر را به پرواز درآورم.

شرط بیع و قول قرارها گذاشته می‌شود. وقتی که خلیفه‌ی آبادی دست پیش می‌آورد تا با الهادی دست بیعت دهد سر بلند می‌کند تا دریابد که بازی در کجاست و آفتاب در این دم کجا نشسته است. تازه شور اولی بازی بود و شورش آفتاب بالا گرفته بود. ایستادن در زیر زنش آفتاب دشوارتر شده بود و با آن شوق تماشای بازی بالا گرفته بود.

می‌گویند خواست ما این است که نشانه اشکار کنی و نشانه این که این آفتاب را از بالای سر ببری. یا نشان اشکار کن یا آماده شو برای بازراندن داستان پیامبر دیروزی.

می‌گوید چیزی جز این بخواهید که آفتاب چون برود عالم سیاه شود، چیزی نبینید، گرفتار مالخولیا شوید، و همگیر شوید و چه و چه‌ها. که آن‌ها نمی‌پذیرند. پی خواست خلیفه‌شان را می‌گیرند که اگر پیامبر کذابی بر تو همان می‌رانیم که بر پیامبر دیروز رانده شد. اشکار کن. نشانه اشکار کن که ما با بازی خود آشناتریم. گاه می‌شود که بازی‌مان تا پاسی از شب‌هایی که ماه هم نیست دوام کند و ما ببازیم. ما از پس دیدن بازی خود برآمده‌ایم. می‌دانیم. یا نشانه اشکار کن و آفتاب را از بالای سر ما ببر یا این و آن حدیث پیامبر دیروزی.

ناگزیر رو کرد به آفتاب و گفت: برو!

در دم آفتاب رفت و سیاهی شگرف شد. فیل هراسان شد. از نخلستان خشک در آمد و شیهه‌کشان به جایگاه جماعت رسید. مردم هراسیدند و داد زدند ایمان می‌آوریم به تو که آورنده‌ی شامی، سحر کن!

همان مردمی که بردن آفتاب را از الهادی خواسته بودند حالا در سیاهی و هم شب گرفتار آمده، بار همه‌ی گناه‌ها را بر دوش الهادی انداخته بودند. وقتی که کورمال کورمال و پی صدا به‌هم می‌رسیدند از پیامبرهای پیشین

می‌گفتند که نور و رهایی آورده بودند و این که هیچ پیامبری امت خود را به این خاک سیاه نشانده است که الهادی.

الهادی با خود به اندیشه نشست. کلاه خود را بازپرس کرد و پیش نهاد. پرسید: تا حالا دو معجزه را به کار بسته‌ای و اکنون با این نشسته‌ای که ناگزیری خود را از چشم و دست مردم نهان کنی تا پوستت را نکنند. من که هیچ، ببین خودت در چشم خلق چه جلوه‌ای داری.

به خود آمده بود؛ در آن دنیای و همانا شب خودساخته و امتی که مویی مانده بود تا کارش به عصیان کشیده شود.

سوار بر فیل و بی‌صدا از شب جاودانه می‌گذشت و این از پی آن بود که امت خسته از تاریکی یکی دوبار راه بر او بسته بودند و او توانسته بود از مهلکه جان سالم ببرد. حالا تنها یک معجزت به دست داشت و این بی‌برو برگرد آوردن آفتاب بود، اگر قصد ماندن در این دیار و پی‌گیری امر رسالت را داشت. هنوز خود را آشکار نکرده بود که هیچ، نهان‌تر هم ساخته بود.

این که خدایش را آشکار کند بماند برای بعد، این که مهر او بر دل مردم تمام کند بماند برای باره‌ی بعدی‌تر. اگر روشنایی آورده بود و در روز روشن قصد جانش می‌کردند چه می‌کرد؟ اگر این آخرین نقد را درست می‌کرد و به کار آوردن آفتاب می‌زد و مردم پذیرایش نمی‌شدند چه می‌شد؟ اگر این آخرین تیر ترکش به سنگ خورده بود بزرگترین تکه‌ی مانده از الهادی گوشش بود. می‌دید که آوردن آفتاب یعنی خود را در روز روشن به دست عدالت این مردم سپردن؛ که حماقت محض اگر نبود بی‌مبالاتی‌ای بزرگ بود و نابخشودنی. این را می‌گرفت و می‌رفت تا به این برسد که مردم در روز روشن بر او شوریده‌اند. می‌دید که دیگر این لگن تاب آن خرسواری‌ها را نمی‌آورد و این جثه جسم رستم دستان نیست که جانش را از مهلکه به در ببرد. فکر کرد رسالت را نیمه‌کاره رها کند و برود در پرت‌ترین چله‌گاه فرقه‌ای مطرود در حوالی فرغانه فضله‌ی موش‌های مقدس عبادتگاه را رفت و روب کند و خود را برهاند.

الهادی دید که بدجوری گیر افتاده است. تازه داشت میدان بازی را بازتر می‌دید و حد جسارت امت را می‌شناخت. دانسته بود که مردم پی آن هستند که او را گیر بیاورند، تختش را خرد کنند و تخت‌نشین را به خاک سیاهی شب خودخواسته بیاورند. می‌دید و می‌گرفت که این معجزت آخر را به کار زده و آفتاب را آورده است. حالا همه در روشنایی روز نشسته‌اند و خود را به پرسش کشیده‌اند: به راستی این همه عذاب برای چه بود؟ ماییم و آفتاب سوزان و همان عطش که بود و از این سپس باید روزی چند نوبت هم نماز بگذاریم و کلی عبادت دیگر که هنوز بر خود پیامبر هم خوب آشکار نبود.

این همه برای چه؟ به چه خاطر؟ مردی وامانده نیمه‌روز از راه برسد و این همه بیچارگی بر سر مردم بیاورد؟ چه چیز جانگدازتر از پابستگی به گفتار این چنین مردی؟

سومین معجزت این بود که آفتاب را بخواند و نیروی هست خود را بود کند، یعنی نبود کند. بودی که هیچ ابلیس بر آن خانه بنا نکرده بود. آخرین تیر ترکش الهادی فراخوان آفتاب بود؛ ردخور نداشت. می‌رفت در خیال تا به این برسد که روشنایی درآمده است و دندان تیز مردم بر گلوگاه باریک پیام‌گذار نشسته است.

وقتی که این خیال‌ها از خاطر الهادی می‌گذشت مردم نقشه کشیده بودند تا ردش را بزنند و او را به زیر کشند و بر او همان برند که با پیامبرهای پیشین برده بودند. رد شاش مرکب را گرفته بودند، راه بر او بسته بودند و

در میانش گرفته بودند. جمعی وقتی که می‌خواستند در خیال خود پای تخت را از ریشه ورکنند زیر پای فیل رفتند و تلف شدند. یکی دوتا هم بر عاج فیل گیر کرده و با یک تکان فیل بر بالای بلندترین دیوار شهر با گیسوان بلند بافته‌شان گرفتار آمده بودند که الهادی جان از معرکه بیرون کشید و گریخت.

حدیث پیامبر دیروزی

این‌جا روایتی فرعی هست که باید شنید و از آن گذشت. گفته‌اند که الهادی را از دهلیزهای تودرتوی چند قنات خشک گذر دادند تا رسید به میدانی فراخ و باز که در میانش برجی بلند بنا شده بود. بر بالای برج شتری خوابیده بود و مردی هفتاد پله در گودالی بر پای برج فرو می‌رفت و فراز می‌آمد و خاک را بالا می‌کشید و کناره‌ی برج خالی می‌کرد بلکه راهی به پایین کشیدن شتر بیاید.

الهادی از مهلکه جست و یگراست رفت تا به حوالی عرش اعلا رسید. خبر پیچید در میان جماعت کروی‌ها و ارواح اولیاء پیشاپیش بر دروازه‌ی عرش به تماشای این مهمان ناخوانده آمدند که هیچ اعتنا نداشت پیکال مرکبش بر کجای آبادی کروی‌ها افتاده است. نشسته بود بر پشت گوش فیل و شتابناک می‌راند. می‌رفت تا ردای رسالت بگذارد و برود به معبدی در فرغانه فضله‌ی موش‌های مقدس را پاک کند تا راه صحن معبد از شدت عرق زائران لیز و لغزنده نباشد.

الهادی به فلک چهارم رسیده بود که آن‌چیز درآمد و جلواش را گرفت. از فیل پیاده‌اش کرد؛ فیل را برگرداند به همان دیاری که از آن آمده بود. نشست و گوش سپرد به آنچه بر سر الهادی آمده بود تا به این رسید که: دو معجزت به کار زده‌ام و حاصل و نقد به دست این که یکی را در شکم شیر داده‌ام و آبادی‌ای را در تاریکی فرو گذاشته‌ام. حالا آمده‌ام امانت بگذارم. یعنی این آخرین معجزت من است که بار و منبر با هم رها می‌کنم. این را گفت و ردا افکند که برگردد. آن چیز به یاد الهادی انداخت که او را دیگر معجزتی نمانده است. زیرا که بال و بالا گرفتن فیل و رسیدن به عرش اعلا خود معجزت آخر است که او ناخواسته به کار زده است و او را برد تا تماشای مردمان نشسته در شب و وهم و مالخولیا کند.

مردم به تاریکی‌اندر نشسته بودند و دست‌آورده‌هایشان از تخت روان الهادی را بر هم عرضه می‌کردند. یکی از ستون‌های مرمر منقش پایهی تخت می‌گفت. آن دیگری از روی نقش گوش فیل برای خودش بادبزی پرداخته بود و مگس‌های کور را از دور و برش می‌راند. دیگری از بوق بلند کنار پای تخت پیامبر می‌گفت که دستش به آن رسیده بود.

آن چیز گفت: خبر به گوش تو نرسیده است؟
الهادی پرسید: کدام خبر؟
گفت: خبر آخرین!
پرسید: خبر آخرین؟ چه است؟
گفت: آن که بعد از آن دیگر خبری نمی‌شود.

الهادی مات مانده بود که آن چیز پرسید: چند سال بر خر سوار بوده‌ای؟
چه قدر بر پشت فیل رانده‌ای؟
الهادی به یاد نمی‌آورد. آن چیز به یاد او آورد آن آخرین دم ابلاغ رسالت را:
پرسید: از مال دنیا با خود چه داری؟
گفت: هیچ.

پرسید: نشانه‌ای، چیزی؟
الهادی دیناری از لای هفتادمین رکوهی خورجینش بیرون کشید و به آن چیز داد. آن چیز یک روی سکه را نگاه کرد و گفت: آها! و سکه را به او برگرداند.

دیگر به سکوت گذشت و سر نهادند به عبادت که عادتشان شده بود تا دمی که الهادی حس کرد سایه‌ی آن چیز بر سرش کوتاه شده است. سر از سجده برداشت. چندبار چشم بست و چشم گشود و آن چیز را نگاه کرد. دید آن چیز با قامتی که از هفت آسمان بلندتر بود کوتاه شده است و کوتاه‌تر می‌شود تا رسید به بلندی شترمرغی و همان‌طور کوچک می‌شد تا شد به اندازه‌ی خروسی خصی.

پرسید: یا ایهاالفریشته تو را چه می‌شود؟
آن چیز بالای درخت سدره را نشان داد: به انتهای راه رسیده‌ایم. عزرائیل است که فرود می‌آید.

وقتی عزرائیل به کنارشان رسید آن چیز، آن فریشته‌ی پیام‌آور شده بود به قدر جوجه‌ای. عزرائیل دست بر گلوی جوجه نهاد، جوجه شد عدسی کوچک و تلیبی افتاد زمین. چرخاندش تا چهره‌ی او رو به عرش قرار گرفت. آن وقت به الهادی نگاه کرد. الهادی خواست داستان خود را بیان کند که عزرائیل چشم‌غره‌ی تلخی بر او رفت و به آن فریشته، به آن که کوچک‌تر از عدسی شده و در پر خود پنهان شده بود اشاره کرد. الهادی متوجه داستان نشد.
عزرائیل گفت: در آن جهان که بودی کارت مگر جز این بود؟

الهادی نتوانست قفل از سر زبان بردارد. عزرائیل به او نشان داد که باید آن چیز، آن فریشته را چال کند. به خاک بسپارد. الهادی با چنگ و دندان گرفتار کار شد. گوری درخور خروسی درشت کنده بود که دید آن فریشته پف کرد و بزرگ شد. شد به اندازه‌ی شترمرغی. وقتی که گوری کنده بود دوبرابر پهنا و درازای خودش دید که آن فریشته بزرگ شده و از حد فیلی درگذشته است.

الهادی ایوب نبود و آن داستان‌ها را با خدا نداشت که رنج جاودانه را تاب آورد. به وسوسه افتاد که همان سومین معجزتی را که در خیالش مانده بود هنوز به کار خویش بزند و خود را از کار کنند گور رها کند. اما به کار نزد زنبیل و زمبه‌ای ساخته بود و گل گور بر شانه می‌کشید و بالا می‌آمد. هر بار که بالا می‌آمد می‌دید که آن فریشته بزرگ‌تر می‌شود و عزرائیل لم داده است بالای سدره‌المنتهی و او را تماشا می‌کند.
هفتاد سال گور کنده بود که عصیان کرد: مرا به کفن و دفن فریشته چه کار؟
خود را رها کنم.

دست بر پُف پر فریشته‌ی پیام‌آور نهاد و گفت: کوچک شو!
کوچک نشد. کمی مردد ماند. برگشت بر بالای گور تا بختش را از این طرف بگشاید. پا بر زمین کوبید: به حکم خدای باز شو، دهن بگشا!
دید که نه زمین گور دهن می‌گشاید نه پف فریشته‌ی مرده کم می‌شود. حیران و دل‌خسته بر بالای گور ایستاده بود که عزرائیل از بالای سدره فرود آمد. صور را گذاشت بُن گوش الهادی و در آن دمید:

– به پایان رسیده‌ایم. او مرده است!
پرسید: کی مرده است؟
زمبه را پیش پایش راند و به بُن گور اشاره کرد.

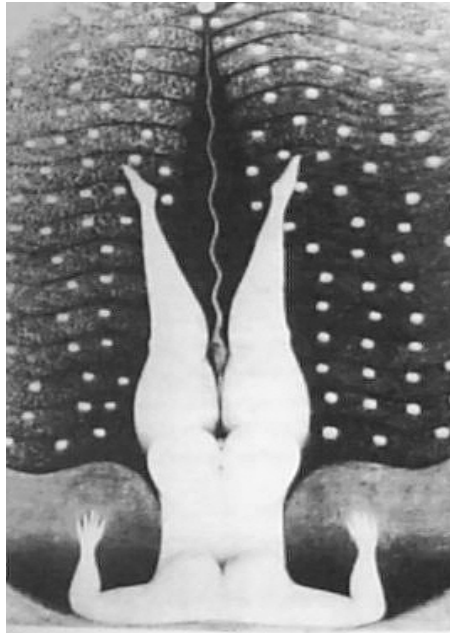
.....
.....
جای خالی برای فکر و خیال‌هایی که باید می‌شد و نشده است.
جز این که "چرا با ما مشاوره نمی‌کند" یا "چرا از سخن‌های
پیشنهادی ما سود نمی‌برد". پای توقعات زیادی تو سر
نمی‌نهم. اما، لازم اگر بدانم مشورت می‌کنم، سخن‌ها را گوش
می‌کنم و سود را گوشه‌ای می‌انبارم برای سفرهای بعدی؛ اگر
همراه هم شدیم.

حالا بگو ببینم چه شد که گذرت به این سو افتاد؟ پی چیز مهمی که نیستی؟
گفتم که گفته باشم؛ که نگویی نگفته بود یا قرار دیگر بود. اگر اهل راه
باشی، مقصد آن سوی سایه‌ی گردو بُن است، آن سوی ختم پیام‌آور. رد لحاف
را آنجا زده‌اند. پیش از آن که تو راه بیفتی. به پی‌زدن راز لحاف می‌روی.
و این تشست خویشتن خود به بام کشیدن است. بدان. این‌جا خوار می‌شوی.
خاکستر بر سرت می‌پاشند. به هوش باش. گاه با پرتاب گل سرخی پیش پایت
رگ جاننت را می‌جویند. مبدا که آه برآوری. تاب آر تا به آن راز سر به مهر
برسی. اکنون گاه با سر فرو شدن در دهانه‌ی غار و سر به گوش کوه
خواندن نیست. این‌جا رندی طلب می‌کند. خود را آزموده‌ای؟ شاید به
لحاف‌کشی کشید کار. با شأن شکسته چه می‌کنی؟ خود را که نمی‌کشی؟
این‌ها که گفته شد این خیال را به خاطرت نیاورد که چشم مورچه‌ای
دل‌نگران سرنوشت توام؛ نه، با تو من مانع کسب ملال می‌شوم. همین.
ادامه می‌دهی؟ می‌آیی؟ باری، بدان و آگاه باش که در این سفر گاه تماشا
می‌کنی، گاه تماشا می‌شوی، گاه بازی می‌دهی و بسیار گاه بازی‌ات می‌دهند،
بازی می‌خوری. دانسته باش. حس می‌کنم پی فراهم کردن امر ویژه‌ای به این
ولایت نیامده‌ای. درست نمی‌گوییم؟

حالا این را بباش و تماشا کن که نقشه و نشانه‌ی راه است:



این تنها نقش و نشانه‌ای است که از راه پیش پابت به من رسیده است. بر بازویت ببند و راه بیفت. شاید قوت قلبی شد. ببین! تجربه کن، دوباره. به گمان من این نشان بر دیوار اتاقک این کاروانسرا بد نشسته است. وارونه نشسته، کج نشسته است. درست نمی‌گویم؟ خوب نگاه کن. تا تو دل یک‌دله کنی این‌وری‌اش می‌کنم. مدتی هم این‌وری نگاهش می‌کنم:



ماری سال‌خورده می‌نماید این راه؛ راهی که پیش روی تو است. می‌پیچد بر دامنه‌ی کوه و فراز می‌شود، پیچان بالا می‌رود تا بُن راه، آن انتها که گم می‌شود در کافور و کهربای سراب ناب. آن‌جا که ماه بر پستان پری می‌نشیند و پستان پری بر شاخه‌ی انار. ابر نیست، مه نیست، چیزی چونان ائیر می‌تند در تن راه و راه را مه‌آلوده می‌کند، کدر می‌کند، کور نمی‌کند، گم می‌کند. گم می‌شود راه و گم می‌کند تو را در تار نقره و پوده‌ی ابریشم:

- راهی به سوی آب می‌برد آیا این راه پیش رویم تا از این تکه ابر کوچک و ناچیز سایه‌بان سرم درگذرم؟

ای کسی که به این‌جا رسیده‌ای، بدان و به‌هوش باش! در این میدان و این مسیر شکار نمی‌کنی، شکار می‌شوی. می‌شنوی؟ بهتر که دائم میانه برنگزینی اگر محال می‌طلبی. این درس اول دیوانگی است. راه کوبیده‌ی زیارت‌های آشنا نمی‌روی. باید از آن ابله‌ی‌ها دور شوی. قصد کوه قاف را زمین بگذار. سرنوشت تو را دم و بازدم رقم زده است و می‌زند: تاک و پوم؛ تاک، پوم، تاک، پوم، تاک و پوم، تاک، تاک، تاک، پوم، تاک، پات، تر، ترررر از آن سپس را پیش اگر آمد که گزین کنی بده و و یکی دو دم و بازدم به نقد همین هوا بگیر. نگاه کن: شکوفه‌ی گیلاس دوباره آمد و رفت. آن سیب را ببین، ترکیده توی گل. بهار می‌آید تا یک سال تو را بر شانه بگذارد و بگذرد تا سال دیگر باز سبک سر برسد و مقدمات بردن سال دیگر را فراهم کند. تا آن بهار آخرین که:

– نوبت شماست!

– من هم؟

این نیز گفته باشم: مردان قبیله‌ی من شیدایی را رسوا کرده‌اند، بی‌معنا کرده‌اند. آن‌ها دیوانه نمی‌شوند. آن‌ها بیشتر لیوه می‌شوند و کلو. تا جنون مانده است هنوز. از من فرار کن! از من فرار کن، نزدیک‌تر به من نشو اگر مطرود دیوانه‌ها نبوده‌ای. من با پنبه سر نمی‌برم. این کار پهلوان‌های پنبه‌ای است. من با این کمان یمانی‌ام بر پشت چشمت، چشمه‌ی جانت حک می‌کنم: از من فرار کن بگریز!

این‌گونه کارها را چه گفته‌اند؟ بگزین:

- رجز باطل‌الاباطیل بی‌هوده
- علی‌گوری است بابا خُب، بعدی را دراز کنیم.
- راه‌وترابری پوست و شکمبه لوس‌بازی بی‌معنا
- این‌گونه کارها امر رسالت را پست جلوه می‌دهد
- این کارها صنعت از رونق افتاده را خوارتر می‌کند.
- پریشان‌گویی یک پریشیده حال است. و لَش کن.
- واژه مقدس است: حلقه‌ی اتصال. جمله زنجیر است.
- نوبر آورده است. پس یارش شویم. هاه‌ها.

با این‌گونه بابایی چه باید کرد؟

- همین که کرده‌ایم و می‌کنیم.
- باید این دیوانه را به زنجیر واژه‌هایش کشید.
- باید این بابا را با زنجیر واژه‌هایش به دار کشید.
- به جرتقیل
- باید سیم توی کیرش کرد تا قدر درد بداند.
- باید میل در چشمش کشید و در برهوت و لَش کرد.
- باید خصی‌اش کرد.
- باید بی‌محل‌اش کرد تا فراموش شود یا فراموشش شود.
- قهوه هم بد روشی نیست.

می‌گویم: می‌پرسم، نشانه می‌گیرم، نشانه می‌دهم. می‌خواهم اقلیم پیش پایت، اقلیم روبه راهت را خوب به خاطر بسپری و حوزه‌ی کناره‌ی راه را بشناسی. راه امن نیست. همین دمی پیش از تو یکی آمده بود. ایستاده بود. می‌خواست راه بیفتد. ولی به این‌جا که رسید یادش آمد که هنوز گوشت از قاب استخوان زانوی بز مرده برنگرفته است. رفت آبگوشت ظهرش را بار بگذارد و برگردد.

گرفتار خیالات خود بود. نشنید. آمد مقابلم ایستاد. نگاهم کرد. دستش را دراز کرد. سبک و سنگینم کرد. چندبار گفتم عزیز، ول کن برو، کار تو نیست، کار تو هم باشد این کار برای تو نیست، برو. نشنید. یا شنید و گوش نداد. باز ورق زد.

پرسش از تو که تا این‌جا کشیده‌ای:

این حرف‌ها را کی می‌زند؟

- کتاب راوی
- علی‌گوری بع بعی
- یک آدم... شخص مفرد حاضر

با این نشان‌ها و نقشه‌ها می‌شود رد راه را گرفت و راه افتاد. با همین کارهای کوچک روزانه چشم اسفندیار در بند همین نقشی است که از آن تن می‌زنی. آخر نه این که نسب به رستم دستان می‌بری! هیچ به خودت نگاه می‌کنی، چراغلی؟ می‌بینی کجا نشسته‌ای. می‌دانی پی چه نخودی می‌روی؟ پی چه هوده‌ای بر این کجاوه نشسته‌ای؟

می‌بینی چه‌گونه فرامی‌خواندت؟ تعارفات را پاک نهاده است. از این بیش‌تر، بی‌ادبی می‌کند، توهین می‌کند، حد و هوای تو را ندارد و تازه این آغاز راه است و تو نه تهایی؛ بندی به پا نداری و تن‌هایی. برایت دام نهاده است. دانه پاشیده است.

– من دام و دانه‌ام. همان بهانه‌ام. گوش نمی‌دهد. یا می‌دهد و نمی‌شنود. کمی به نقشه‌ی راه نگاه می‌کند، کمی به کنار، کمی به کناره، کمی در خود فرو می‌رود تا در دیگری برآید و کناره بگیرد. بعد آشنایی را می‌بیند و خلاص. او از سر من رها می‌شود و من از درد سری تو که باشی.

بر شانه کشیدن نطع خویشان

من پاسی پیش‌تر رسیده بودم. این سلطنت به من رسید. شاید که سلطنت به پیشانی‌نوشت است. گاس پیشانی‌نوشته‌ی تو این است که چند صباحی هم پادشاهی کنی برای خودت. شاهنشهی کنی برای خلیق. می‌گویند فره ایزدی سوی مردم نیازمند راه کج نمی‌کند. پی نیازی که راه نیافتاده‌ای. شاید به جایی رسیدیم که همای سعادت بر سرت نشست و به جایی درآمدی که درآمدند گفتند: بفرما، برو که پادشاهی از آن تو است. فرمان بران برای خودت. به یاد داشته باش که پادشاه‌های عجم همیشه تخت بر گرده‌ی شاه پیشین زده‌اند، وارونه در چاهش آویخته‌اند، بر کله‌اش با زر گداخته نقش تاج رفته زده‌اند تا خفیه‌گاه گنج کهن‌دژ و جام جمشید بر ملا کند. می‌گویمت که جست‌جوی گنج و جام هنوز نفرجامیده است. آن که می‌دانست رفته است و آن که می‌داند هنوز نیامده است. در راه است. این تمامی سهم من است از مرده‌ریگ جم.

گفتم که پایان راه به چارمیخم نکشی که کجا نمان کرده‌ای و چه انباشته‌ای. در این خورجین هزار رکوهی من به هزار زبان نوشته‌اند: تا رکوهی آخرین گشتیم. دیر آمده‌ایم. وقتی رسیدیم که رفته بود. زود آمده‌ایم. تا او بیاید دیری است رفته‌ایم.

هما و خیال دو رهگذار

در کتاب مرغ‌ها آورده‌اند که هما مرغی است خجسته. این‌گونه بوده است در گذشته که به هر چند سال هما آشکار می‌شده است. بر سر کسی می‌نشسته است و آن سال فراخی و آبادی می‌آمده است. پس اتفاق کردند وقتی که گرد شهر آشکار شد بر سر هرکس نشست او را ملک کنند و پادشاهی‌اش دهند.

روزگاری دراز هما ناپدید شده بود. سخنش اما بود. یک بار هم موضوع رفع ملال راه دو رهگذار شده بود که اگر هما پدید آمد و بر سر کی نشست چه‌ها کند.

یکی گفت: روزی اگر هما بر سر من نشیند من این ولایت را خراب کنم.
دیگری گفت: بر سر من اگر نشیند من این ولایت را آباد کنم.
روزی هما بر گرد شهر برآمد و بر سر یار اولی نشست؛ همایون و شاه شد. و او عالم خراب کرد.

روزی یار به بارگاه او رسید و وی را گفت: بر حال خلق رحمت نمی‌کنی؟
شاه همایون گفت: من خشم خدایم. مرا مسلط کرده است. اگر خلق خدا نیت نیکو کردند همای بر سر تو می‌نشست که قصد آبادی کنی.
کسی چه می‌داند؟ شاید نیت مردم برگشت، نیکو شد و شاهی به تو رسید.

در یکی از سفرهای ناگهانی از این کتاب به آن کتاب، به گردانده‌ی متنی ایرانی رسیدم که آسوری شده و از آنجا به عربی رفته و به فارسی درآمده بود. می‌خواندم که جمشید خود جام بر سنگ زد. دیو آن را نزدید. از دستش نیفتاده بود که بشکند. خودش، با دست خودش جام بر سنگ کوبیده بود. فکر می‌کنم جمشید که دانایی‌اش تمام بود، خشمش چه بود؟ بر جام دیده بود که آن را بر سنگ زد؟ فکر می‌کنم جمشید از شکستن جام هدفی داشته است. گاهی دیده‌ام که تکه‌های خرد و ناچیز آینه در حاشیه‌ی برگ کتابی یک لحظه چهره می‌نماید، در هزار خیال می‌شکند و می‌برد تو را با خود. در خرده‌های آینه اگر دقیق شوی نقشی از جام جم نهفته است؛ آن حواشی تاری که بین دید و ندید می‌گذرد.

حالا ولی باید خرده‌شیشه‌های خرمهرها را از خودت دور کنی و راه بیفتی که حسایی دیر شده است. می‌دانی چنگاه است که پیش من مانده‌ای؟ من باید برای مشتری‌های دیگر لحاف بکشم. این مردم را می‌شناسم. سخت ناموسی‌اند و بسیار زود جوش می‌آورند و غیرتی می‌شوند. جرت می‌دهند اگر یک دقیقه دیر برایشان جنده ببری یا نخود آبگوشتت خوب نپخته باشد. راه افتخارآوری نیست شاگرد این کاروانسرا شدن. اما اگر شدی و گذشتی تا به آن انتها برسی که آدم غلاف می‌اندازد و تازه می‌شود آن وقت حرف دیگری است. گیرم که با دست تهی از میانه‌ی راه بازایی. آنجا، در پیش رو، در بین راه، چیزی برایت به یادگار گذاشته‌ام. برای رفع عطش. آن را گذاشته‌ام تا عصای دستت کنی و در تف و مف تکفیر مکفران پاک‌دین از خود منجری آشکار کنی و از محنت سخت رها شوی، بزنی زیر خنده، قاهقاهی که جوانی را به یادت بیاورد، بهار سیزده چارده‌سالگی‌ات را، حوالی نورآباد یا همان تنگ رم، تنگه‌ی ارم، وقتی که کوه رفتن قدغن نبود و داستان نبوت تنها در حجره‌های ارزق‌فروشان شهر گل و بلبل نمی‌گذشت.

می‌بینی که گاه بر شانه می‌نشانمت، گاه بر پس گردن. می‌گردم و می‌گردانمت. و این؟ این باران رحمت من است که نم داده است به پیشانی‌ات. عرق نکرده‌ای. می‌خواهم خوب بدانی من از پادشاه‌های کدام سلسله‌ام. کهنه‌ها را دور ریخته‌ام اما به پاره‌ای از سنت‌های کهن هنوز وفادارم. صله می‌دهم، به وسع خودم، گاهی.

باران رحمتم را دیدی. باران خشمم برای تو نیست. مگر که هول راه برت دارد و پریشان حواس شوی. بلند شو که گرسنگان عاصی در راه‌اند. به دیزی آبگوشت سر می‌زنی یا برای مشتری‌ها لحاف می‌کشی؟ کار دیگری در میان کارهای من نمی‌بینی.

داستان‌نویسی غیر حرفه‌ای

– خُب، بعدی را دراز کنیم!

این جمله به تمامی از دهان عمومتضا قاپیده شده است. فکر می‌کنی عمومتضا چه کاره باشد؟

شرح کوتاهی بر احوال عمومتضا: عمومتضا در جمع یاران نه آدم خوش حرفی است که همه هوش و گوش بگذارند تا کی دهان باز می‌کند، نه آدم پرحرفی است که لب باز نکرده همه می‌دانند می‌خواهد از چه بگوید و کی سحر می‌شود که او درش را بگذارد. خوش دارد در بحث‌ها، که حالا یک سره از سیاست دور و هنری شده است، شریک باشد. این را کنار گذاشتن خود می‌داند که وقتی سیاست را کنار گذاشته است، کاری به کار جهان هنر عصر خود هم نداشته باشد. شم غریبی دارد. همیشه می‌داند کی و کجا مسیر صحبت را عوض کند که به کسی بر نخورد. نوعی جلسه‌نگدار، یا میان‌دار است، میان‌باز شاید. گاهی هم نقش منشی‌گری به خودش می‌دهد. برای مثال: اطلاعیه‌های گردهم‌آبی شاعرهای فارسی‌زبان شهر هارلم هلند را می‌نویسد، تکثیر می‌کند، زیر بغل می‌زند و می‌رود تا به مغازه‌ی خواربار فروشی عبدالعلی برساند که جای آمد و شد سبزی قورمه و آش است و محل گذار و گذر ایرانی‌های افتاده به غربت غرب.

تذکر: برای مثال... هیچ شیوه‌ی خوبی برای روایت جانانه نیست. یعنی که با برای مثال نمی‌شود داستان پرداخت و پیش برد. از این شیوه استفاده نمی‌شود. نشود.

حالا باید ساده‌تر بشود گفت عمومتضای ما چه‌کاره است.

- او یک شاعر مبارز است
- بوده است.
- او یک مبارز شاعر است.
- او سلاح‌گریان است.
- او یک بادمجان است.
- مأمور بخش و پخش دفتر کانون است.

برگردیم به داستان عمومتضا که داستان همه‌مان بوده است. تمام پاسخ‌های داده شده غلط است. او در میدان تره‌بار هلند نرخ‌گذار خیار و توماته است و فصل رونق بادمجان بار تر می‌برد، تره‌بار می‌برد، از این سر به آن سر میدان. کله‌های سحر که چه عرض کنم، نیمه‌شب می‌رود و نزدیکی‌های ظهر برمی‌گردد. یک بار کلی انار اسپانیایی آورده بود. تا دو هفته نشسته بود و رب انار می‌گرفت برای دوستان هم‌محل. یک شیشه را که پر می‌کرد می‌گفت: خُب، بعدی را دراز کنیم. بعدتر، بعدی می‌توانست نقد یک دفتر شعر تازه درآمده باشد، یا تشریح زعفران یک بشقاب پلو. تکیه کلام عمومتضای ما این شده بود. این را می‌دیدم؛ از وقتی که عمو از روی لاشه‌ی دراز شده‌ها رد می‌شد حالش بهتر می‌شد. پیش از آن چیزی نمانده بود که خودش دراز شود. مدتی حالش سخت خراب شده بود. در بحث‌های شبانه و بدمستی‌های یاران غار او بود که میدان را نگاه می‌داشت. همین که می‌دید از بحث گذشت و کار از جدل به جر کشید می‌گفت: خُب، بعدی را دراز کنیم. موضوعی تازه پیش می‌کشید و باز همه گرد موضوع تازه هموار هم می‌شدند. می‌گویند اگر او نبود محفل تا حالا صدبار جریده و از هم دریده بود.

راستی، فکر می‌کنی سرانجام عموی ما چه می‌شود؟ فکر می‌کنی برنخواهد گشت و گور غریب خواهد شد؟ از جیگرش نگفتم چون بر کارش اثر ندارد. او که این کار را برنگزیده است. کار او را گزیده است. عموی ما هم مثل هر غریبه‌ای که می‌بینی در دیار خودش سری داشت و سامانی. پی حشمت و جا که نیامده است. از بد حادثه است که این‌جا نشسته است. گاهی چنان دردی می‌کشد عمو که فایز در فراق پری نکشیده بود. کارش این نبود که. شده بود. حالا گاهی اگر فرصت پیش می‌آمد روی یکی دو شعر تازه‌اش کار می‌کرد یا آماده می‌شد تا بر شعر یکی از دوستان مقدمه بگذارد. می‌گویند طبع روانی دارد.

می‌خوای بازم برات ور بزیم؟ از دعواش با خاله‌عفت اینا هم بگم؟ قیچی کن و بنداز دور. ببر به منزل بعدی، گرفتار. درگیر گس اگر شده باشی حرفی، درگیر گس شعر نشو!

خُب، حالا این عمو رفته است. تو مانده‌ای و من و ملال راه که می‌آید. داستان خودت را پیش بکش، بگو. بسم‌الله. یادت باشد اما، داستان‌های بزرگ نوشته نمی‌شوند. با این‌همه همیشه هستند. ایستاده‌اند در صف تخم‌مرغ محله‌ی استاد یا زیر سایه‌بان کاف و گوشه‌ی خم خم، خماری می‌کشند تا کسی برسد و بار کند، تره بار کند. کاری به کار الف، به کار علف، به کار کلاه الف نداشته باش که یکسره کلاه‌اند بهر علف. داستان تویی که می‌گذری از هست این جهان تا ذره‌ای از خاک داستان شوی. داستان خاک. یا اگر بدهد.

مقدمه‌چینی برای یک داستان بی‌مقدمه

دستت را از روی جیب بردار و زیاد خودت را به ستون کورژیده‌ی تاق آن دروازه خسته ندار. می‌بینمش. می‌خواهم از پشت شانوات آن کورژیدگی را دریابم. درش را بیابم. شاید به قهوه‌خانه، به کاروانسرای، جایی بین راه سر باز کنم. کار من مدتی تعمیر این نقش‌های کهنه بوده است. کارم از شیراز شروع شد. یکی دو سالی هم در کلاس‌های استاد ذوالفنون نشسته‌ام و به آن درجت رسیده بودم که ایشان به من چیز بدهند که من هم چیزی شده‌ام. یعنی که می‌توانم در غیاب استاد ذوالفنون به رأی خودم عمل کنم. دنیا به کام بود، خیام پنجمین شاعر جهان بود و فرش ایران هنوز آخرین حرف کف‌پوش را می‌زد. آن ارادت آقای گوته به حافظ پشت‌بند بماند، برای شرح پیشینه. استاد هم حی و حاضر بود و تازه آشکار شده بود و می‌شد باخبر شد و دید که گاه راهی فرنگستان می‌شود تا به آن‌ها داستان مدرن و نقش علی‌گوری در بیهقی بیاموزاند. دیگر در این میانه غوغای رفت و آمد ماشین‌های بارکش بود، لاری‌های داف و جمس که چغندر می‌بردند، از این سو به آن‌سوی شهر و گاه‌گاه صدای خالی کردن آجر برای بازسازی مسجد قدیم شهر که نیمیش را احداث جاده‌ی قند برده بود.

مدتی کار من این شده بود که نقش نوشته‌های امامزاده‌های کهنه‌ی شهر را رنگ نو بزیم. بعدتر اجازه داشتم در یکی دو نقش پیچ‌پیچ از الف به ی، از ی به الف، گوشه‌ی از قامت یار نشسته بر سردر تکیه‌ی محله را بازسازی کنم؛ آن‌گونه که راویان ثقه می‌گفتند: آورده‌اند که چنین بوده است. الله‌اکبر، الله‌اکبر، چه کار شاقی است. وقتی آدم تلاش کند درست و با اصول مثل مظفر میرزای مرحوم بنویسد. خسته شدم. یکی دوبار خراب کردم. خبر

به استاد رسید. یکی دیگر از بچه‌ها را برد سر آن کار. آن بیچاره هنوز هم می‌رود چیزی از آبادی‌اش را بر آن خراب می‌گذارد و خسته بازمی‌آید. می‌رود خالی می‌کند و می‌آید. می‌رود و می‌آید.

برق از سرم پرید وقتی که دانستم بعد از سال‌ها هنوز هم می‌رود سر همان کار و هر روز چیزی از الف قامت خودش را برمی‌دارد می‌برد توی غار ج و شکم ن خالی می‌کند. دیدم که راستی‌راستی شغلش شده است. اگر چه در کنار آن کاری راه انداخته بود. بیشتر به آن کار امید بسته بود. اوقات فراغت، از کار تعمیر امامزاده‌ها که رها می‌شد در شهر راه می‌افتاد، دوره می‌گشت و عتیقه‌جات گرد می‌کرد برای پولدارهای تازه به دوران رسیده‌ای که ویر وصلت با خانواده‌های بزرگ‌های قدیمی گرفته بودندشان. گاهی در میان همین دوره‌گردی‌ها نامه‌ای، دسته‌عصایی، چیزی نظرش را می‌گیرد. پی تاریخ آن می‌رود، می‌نویسدش و آن نوشته را می‌دهد به چاپ. می‌گفت زندگی سخت ساده است و پیچیده نیز هست. قول آورده بود. بعد گفت حالا دستم آمده است. می‌دانم چه کار کنم. یک بار من را کشید تا پشت بازار قدیم شهر. یکی دوتا از کالاهایش را نشانم داد: دهنه اسب دلشادبیگم معشوقه‌ی آخرین خان زند که در کرمان چشم‌هایش را میل سرخ کشیده بودند. یکی دوتا گمپوله‌ی ابریشمی که می‌گفت از چادر تیمور لنگ باقی مانده است و چندتایی عکس از پری‌خانم زن هشتاد و ششم شاه شهید.

پرسیدم: چه‌طور ثابت می‌کنی که این افسار اسب دلشادبیگم است؟
گفت: هاها! برو هفت سال در شهر دوره بگرد و بازگرد آن وقت بیا پیش من تا بگویم چه‌طور.

بار آخر که دیدمش دل و دماغ بار پیشینش را نداشت. یکی دو خنزرپنزر تازه‌اش را نشانم داد و گفت دیگر کمتر کسی پی این‌جور چیزها می‌گردد. بعد انگار من اعتراضی، بحثی، چیزی داشته باشم، یک باره داد زد: دنیا دارد عوض می‌شود. می‌فهمی؟

خندید و افسار را انداخت گردن قلبی که به سقف آویخته بود، سر جای اولش. بعد از ملات داستان تازه‌اش گفت. مشق آن روز مکتب استاد.

همیشه پیش از آن که کلاس استاد شروع شود، با یا بی‌حضور او ما یکی دو گفتار نغز یا یکی دو بند فلسفه می‌خواندیم. سنت کلاس بود. سنت مکتبی که شاگردهایش ما بودیم و هر کدام پی یک لقمه نان هزار جور در شهر سگدو زده بودیم و حالا می‌آمدیم تا دور از قیل و قال نان شیوه‌ی مدرن نوشتن نوشتن داستان بیاموزیم. استاد در جریان کار و بار روز بود و از کلاس‌های او آموخته بودیم که جهان در حال گردش است، می‌گردد و عوض می‌شود. حتا آن زمان که ما خوابیم.

کلاس ما در خانه‌ی استاد تشکیل می‌شد. خانه‌ی استاد در جنوب شهر که آبادتر بود بود.

این جمله غلط است. غلط نباشد زشت است. سر و پُکالش به داستان نمی‌برد. بد است. جنوب شهر آبادتر بود و خانه‌ی استاد هم جنوب شهر بود. هم نه. این‌جور جمله‌ها نباشد. با همین چند واژه می‌شود دو سه جمله‌ی کوتاه شیک نوشت. می‌دانم. تو نه! ولی تلاش کن؛ برای خودت بشمار. به من پاسخ نده. جمله را ساده و روان بنویس و با پاسخی که در بخش الف زنده کردن شیر خواندی قیاس کن.

- هنوز فکر می‌کنی حد همان است سخن‌دانی تو؟

حالا تلاش کن همان دو جمله را کوتاه‌تر، شفاف‌تر و نغزتر از کار در بیاوری. آخرین جمله‌ی مورد پسندت را به جای جمله‌ی بالا بنویس. این هم شد سهم تو خواننده گرامی در این کتاب، تا این‌جا.

گاهی آدم از یه چیز پیش چیشش اونقد غافل می‌شه تا اون چیز می‌ره تو چیشش. اونوقت می‌شینه به دستمالی کردن اون چیز بلکه بدونه بلا از کجا نازل شده.

این‌ها کلمات قصار نبود. مقدمه بود برای سؤال. حالا سؤال:

داستان فیل به تاریکی اندر از کجا رسیده است؟
 از بنگاله
 از مدینه
 از ملطیه
 از فرغانه

مبدأش را پیدا کن و تا منتهایش برای خودت ور بزن. سبک که شدی به این نقش نگاه کن. متن را برداشته‌ام تا در فرامتن فرو شوی، در بحرش غرق شوی و آن لؤلؤ تر را باز بیابی، باز بیابی.



غایب اندر میانه را دریاب. آن میانه‌ی میدان کی نشسته بود؟
 انجیر تر و تازه
 گلابی
 گُل انار
 صدف دریای دور
 نومنیارو
 کُس شعر است...

متن یافته‌ی خیالت را در قاب خالی بنشان؛ رگ‌ها، آوندها، عصب‌ها، ماهی‌ها، ماهیچه‌ها... به آن چهره بده، بیارایش. ببین به چه می‌رسی و باش

تا در پایان داستان از ورای متن به جان نوشته بررسی، به جان نوشته بررسی که هنوز و همیشه، به هر زبان حرف آخر است هنوز.

داستان در مکان در زمان

حالا به جایی رسیده‌ایم که من در راه خانه‌ی استادم و می‌دانم که مثل همیشه امروز هم فرار بوده است و باید داستانی، چیزی، برای کلاس آماده می‌کردم. باید دست کم چند سطری روی کاغذ می‌آوردم. نیاورده‌ام. مشق روزم را ننوشته‌ام. بین راه تلاش می‌کنم داستانی درست کنم که با حادثه‌ای شروع بشود. می‌گفت اگر بخواهی به قالب پلیسی پیش ببری باید یک اتفاق ناگهانی بیفتد و چه و چه. پس از یک حادثه شروع کن. یکی دو نفر را زیر دلیجان حاکم شهر گرفته بودم که درست بر عکس چیزی از کار درآمده بود که در خیال من بود. اولی‌اش پیرمردی بود که چندبار سر راه خانه‌ی استاد دیده بودمش. سر راهم را گرفته بود. این‌طوری:

مکان: سر بالایی بلندی که تپه‌ی سنگلاخی را دور می‌زد تا آنسوی تپه به کوچه‌ای شن‌ریزی شده برسد که حصارش به بلندی دیوارهای خانه‌های قدیمی نبود؛ دورش نرده داشت و بالای نرده شیشه‌شکسته و میخ‌های تیز و بلند یا سیم خاردار نداشت: نوعی نشان امنیت. در میان راه و در پیچ دوم بودم. آنجا، بین راه نشستگاهی بود سنگی که خدا ساخته بود برای رهگذرهایی که بعدها می‌خواستند میان‌بر بزنند، سر بالایی را بگذرند و وارد محله‌ی استاد شوند.

زمان: اگر آفتاب درست توی چشم نبود می‌شد بین راه نشست و نفس تازه کرد؛ می‌شد سیگاری روشن کرد، پک زد و به شهر نگاه کرد که مه‌آلود می‌نمود و دوده‌زده. گاهی به خود که می‌آمدم می‌دیدم سیگار دوم را هم تمام کرده‌ام و برق تمام شهر رفته و رد شهر را گم کرده است. سومی را روشن می‌کردم و نگاه می‌کردم. اگر برق شهر نمی‌رفت و از این خیال‌ها درمی‌آمدم و راه می‌افتادم به گردن‌های دوم می‌رسیدم. سر بالایی دومی ساده‌تر بود. اما این که کمتر به موقع سر و عده‌گاه و فرار می‌رسیدم دلیلش دشواری راه و بازی‌گوشی‌های من نبود. استاد همیشه با ساعت شکسته قرار می‌گذاشت: ده دقیقه گذشته از چهار، بیست دقیقه مانده به پنج... هنوز طول راه و سرعت قدم‌هایم به دستم نیامده بود. به امید خالی بودن آن نشستگاه بین راه تند آمده بودم. خیلی تند. و نفسم گرفته بود که رسیدم. دیدم گرفته برای خودش آنجا نشسته است. رسیدم و از کنار تخته سنگ و او رد شدم. یکی دو قدم که ازش جدا شدم صدایم زد:

– آقا!

برگشتم: سلام پدر. امری بود؟

– ساعت داری؟

داشتم. پاسخش را دادم. راه افتادم بروم که باز پرسید: ساعت چند بود گفتی؟

گفتم.


گفت: امروز صدای اذان بلند نشد. چه قدر مانده است به اذان غروب؟

تازه داشتم از گیجی پرسش بیرون می‌آمدم. نمی‌دانستم. گفتم نمی‌دانم.

گفت: پس این ساعت را خریده‌ای برای چه، پسر؟

آن زمان ساعت به دهات دور دست شیراز هم رسیده بود. رسیده بود به ما و به ایل بویراحمد. خیلی‌ها داشتند؛ بیشتر ساعت وست اند واچ بند استیل؛ دقیق دقیق، با رادیوی پایتخت تنظیم شده بود و ثانیه نمی‌زد. حتا دوسه‌تایی زن و دختر هم دیده بودم که گوشواره نداشتند اما ساعت داشتند. آن‌ها اهل اذان نبودند. می‌گفتند وقتی زیر باد شهر باثیم صدای اذان می‌رسد. همین بس‌شان بود. کارشان یکسره با برآمد و فرو شد آفتاب بود، هر چند ساعت هم داشتند. و دیگر ساعت گل جهاز عروس‌ها شده بود. آن‌طرف‌ها زن‌ها قالیباف بودند و کارهای‌شان هنوز از روی نقش و نقشه نبود. می‌دانستند که تا از آفتاب اثر هست می‌شود گت‌گت، گره بر گره زد و برید تا آن گره آخرین که فرش تمام می‌شد و دار بعدی، تن‌دار بعدی دراز می‌شد. وقتی که لیلی به چرخ چاه آویخته بود و می‌کشید و می‌کشید تا چرخ چاه از ناله بیفتد و دلو به سطح زمین برسد که همیشه نیمه بود از چک‌چک آن سوراخ‌هایی که داشت، برق بند ساعت وست اند واچ خورشید را در چشم غریبه می‌شکاند.

سیزده چارده‌ساله باشی و نگاه کنی به لیلی وقتی که آب می‌کشد از چاه ویل:
- دو تیهت لیلی...

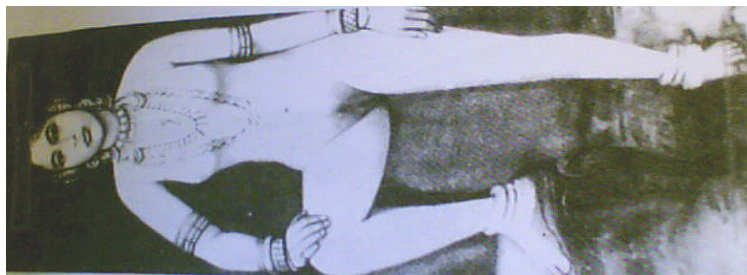
- این وسیله چه است؟  چه می‌کند؟
- مقراض است
 - ابزار کار بوریا باف است
 - باهش رد بافته را می‌چینند
 - با آن پارچه می‌بریم
 - با آن سبیل تیار می‌کنیم.
 - علامت افتتاح است
 - روان‌نویس عتیقه است
 - تیغه‌اش شکسته است

مدح جمال لیلی لُر

راهنمایی: لَل به لهجی لیلی علامت جمع است. **پستونل**: پستان‌ها. **تیه** چشم است و **بُرگ** همان ابرو است. حالا باز شو در این ترانه‌ی لری:

دو تیهت لیلی، عزیز واویلا، جوئم، خدا بُرگت پلایه
میونه لیلی، خدا پستونلت، جوئم، عزیز ره کرپلایه
وُ بلال لیلی، جوئم بلال بلال، لیلی، وای هر دو بالالیم...

این ترانه را چوپانکی لُر در کوه‌پایه‌های زاگرس خوانده است و در این‌جا در این سرزمین پست بی‌بلندا به من رسیده است. آن را دوباره بخوان. خواندی؟ سه باره بخوان و بعد به این شمایل نگاه کن: رویش کلیک کنی راست می‌شود. به بُن صفحه رسیده‌ایم. دراز شده تا جای زیاد نگیرد.



همان لیلی است. یک کم سبزه‌تر، هم سبز، تر، یعنی که سبز و تر تر تر. راه زیارت را بر نقشه‌ی راه بخوان، نقطه‌چینش کن، پانچش کن و دست این زائران کور و سودایی بده تا در راه زیارت به چاه ویل نیفتند. وقتی از این امر خیر رها شدی به متن زیر نگاه کن. از کتاب "چهار فصل آفتاب - زندگی روزمره زنان اسکان یافته‌ی عشایر ممسنی". نوشته‌ی سهیلا شهشهانی رونویس کرده‌ام. انتشارات توس، ۱۳۶۶، تهران. این خانم رفته است مدتی در میان این مردم زیسته است، آب و نان و نمکشان را خورده است، پای گپشان نشسته است و آمده است تا برای کورهایی که این بار گشایش را سر کوه قاف عنایت باز یافته‌اند تحفه‌ای درخشان بیاورد:

Kir ke veba vabid neshnase xodane
Kos ke veta vabid ibaleh ejdehane



این زن آفتاب است. نامش آفتاب است. آفتاب لر است و لرها به این شهره‌اند که سرراستند. سرشان راست است. چیزی برای سر خم کردن ندیده‌اند. آفتاب برای خانم محقق گفته است و او گفته‌اش را باز نوشته است. یعنی با الفبایی که می‌شود با آن لری هم نوشت. زیر و زبرش را می‌شود درست ادا کرد.

این هم رستم است. نه رستم دستان. رستم زارع رستم‌آبادی. مرد آفتاب.



. به هر حال آفتاب گفته است و رستم تأیید کرده است:

Kir ke veba vabid neshnase xodane
Kos ke veta vabid ibaleh ejdehane

محقق جامعه‌شناس این‌طور به ما رسانده است: یعنی این‌طور از لری به "فارسی" برگردانده است، ترجمه کرده است:
مرد هیجان‌زده خدا را نمی‌شناسه
زن هیجان‌زده اژدها را می‌بلعه

درست! بهانه، جستن از دست خلیفه‌ی ارشاد بوده است. اگر نگوییم پژوهشگر فرهیخته‌ی ما در قیاس به نفس قوسیده است. حالا برگردیم به لهجه‌ی لیلی، یعنی به لهجه‌ی آفتاب، به لهجه‌ی رستم، به لهجه‌ی من: bidan همان بودن "فارس"ها است و bid بود. vabidan همان شدن "فارس"ها است، vabid شد.

veba vabidan به باد افتادن "فارس"ها است و veta vabidan به تاب افتادن آن‌ها. اما بُن بُن بست همان است که بوده بوده است: kir کیر است و kos کس است. همان که از روز بهشت حیرت آدم تا شب نکبت این جهنم ما در بر همان پاشنه چرخیده بوده است و خواهد چرخید. یعنی که دوام هستی بر این خاک، بسته و وابسته‌ی بازی همین دوسویه است: آدمی، علف، و هرچه جاندار است، یعنی که راست‌تر همان بُن جان جان جهان هرچه نفس‌کش، هرچه که دم می‌زند و هستی‌اش در گرو بازدم است، گیر و گرفتار رفتار رفت و آمد آمد و شد کیر و کس است. نفس بعدتر آمد تا بُن داستان را به پرده بکشاند، وقتی هنوز و همیشه رفتار این دوسویه در چادرینه‌ی بُن روده‌ی راست پر پروانه می‌پرورد.

حالا یک بار دیگر لیلی و آفتاب و رستم و من که سردارم همخوانی می‌کنیم: x همان خ است، خی خررنگ‌کنی و خرمافروشی به نرخ روز دانش روزهداری قوم.

Kir ke veba vabid neshnase xodane
Kos ke veta vabid ibaleh ejdehane

مرد هیجان‌زده خدا را نمی‌شناسه
زن هیجان‌زده اژدها را می‌بلعه

نشان‌های سمبولیک "مرد هیجان‌زده" و "زن هیجان‌زده" را در دو بیت بالا تأویل کن، به اصلش بازگردان، به ازل آزالش برسان تا به معادل "زن" و "مرد" در زبان فارسی برسی. وقتی رسیدی آن را به خط خوش "فارسی" برای خودت بنویس، بنگار! از همین راه به بُن اخلاق محقق می‌رسی یعنی به گنه و نهان اخلاق خوشتنت، به خویش تنت، به باور خویشانت. راهنمایی:

مرد هیجان‌زده < — < **مرد** < — < **کیر**
زن هیجان‌زده < — < **زن** < — < **کس**

تلخ نشو که این مته را مرد ارشاد هم به خشخاش خانم شهشانی گذاشته و گذشته است. باز به لهجه‌ی ما و به نوشته‌ی "چهار فصل آفتاب" ایرانی برس:

xandeh sose
xandeh rasule kose

این هم برگردان: از این کاسه به آن کاسه سُراندن خبر مردمی که با شاه پالوده نخورده‌اند.

**خنده انسان را ضعیف می‌کند
خندیدن نشانه‌ی رغبت به دیگری است.**

این از داستان قورباغه به جای قناری و خرمره به جای دُر فروختن.
"فارس"ی دو پاره‌ی بالا را برای خودت بگردان و بنگار تا شرمت بریزد:

**خنده سُسِه
خنده رسول...**

اگر خیال می‌کنی سر رستم و لیلی و آفتاب بر تن‌شان اضافه است به این آدرس برو: انتشارات توس، روبه‌روی دانشگاه تهران. آن‌جا نشان دکتر حبیبی را بگیر که مسئول جهانگردان بومی از سیر و سفر فرنگستان سیر آمده است. ایشان راهنمایی‌ات می‌کنند از کدام راه، چه‌گونه، کی راه بیفتی که پیش از رسیدن به نورآباد گرفتار ظلمت راه گردنه‌ی الله‌اکبر نشوی.

تکلیف شب‌زنده‌داری

اگر استاد این نوشته را ببیند، که نمی‌بیند، نگاهش نمی‌کند، اگر بشنود که چندان بعید نیست، از این سپس من را اگر ببیند با انبر جابه‌جایم می‌کند. در حالی که من به توصیه‌ی جوانی استاد خودم را یکسره گرفتار رئالیته کرده‌ام، چیزی که چندان باب میل هم نیست.

استاد دانای قبیله‌ی ما بود. بی حکمت کار نمی‌کرد. بی‌حکمت حرف نمی‌زد. یک بار که باهم قدم می‌زدیم پیله داده بود به یکی دو سگ ولگرد. راه زیادی به سکوت و نظاره‌ی سگ‌ها گذشت تا سگ‌ها - از جاده که سر غروب شلوغ‌تر شده بود - گذشتند.

این جمله را که بازپرداختی برو شلوغی جاده را وصف کن. ماشین‌های لاری را تصویر کن، با بارشان که چغندر قند است و مسیزشان: از این‌طرف شهر به آن‌طرف می‌روند، بار را خالی می‌کنند، برمی‌گردند، بار می‌زنند؛ می‌آیند و می‌روند، از این سر به آن سر شهری که تازه رونق گرفته است. تازه دارد شهر می‌شود. در صحنه یکی دو بز گر هم هست. بزها ول‌اند و هرچه گیرشان بیاید می‌خورند. بیش‌تر کاغذ روزنامه‌های بادآورده می‌خورند. سگ‌ها همیشه هستند. وسط راه می‌بینند و گاه‌گاه لنگشان را هوا می‌کنند و بر زانرهای کور حاشیه‌ی راه می‌شاشند.

حاشیه‌پردازی

در کار داستان از فرهنگ مردم غافل نمان. این درس اول عشق است؛ روزهای جوانی. چه بود آن ترانه که گل کرده بود در راه و راننده‌های اتوبوس‌های شهری در تمام راه نوارش را هی آ نو می‌داشتن و خسته

نمی‌شدند؟ تو به این آهنگ‌ها گوش نمی‌کردی. درست. اما سفر که می‌رفتی. یادت می‌آورم:

دررنگ! (صدای زنگ تلفن که تازه باب شده بود)
الو! خواهش می‌کنم. مثال به بره آهو تو رو نوازش می‌کنم.
الو! خواهش می‌کنم. مثال به دونه شازده تو رو ستایش می‌کنم.

داستان دلگیری من از استاد ذوالفنون از همین‌جا شروع می‌شود. در همین روزها. عشق و کین ما از همین مسیر می‌آید. داشتیم از دامنه بالا می‌رفتیم تا به خانه‌ی استاد برسیم. بارم زیاد سنگین نبود. یکی دو کتاب جیبی که خواندنش را استاد توصیه کرده بود. یک هندوانه‌ی بهاری که گرد گرد بود و رگ‌های روشن دنداندار داشت و تخم‌هایش به اندازه‌ی چشم مورچه ریز بود و سیاه و تُنک و رنگ سنگ مرکزش به شرح درنیامدنی است، دیدنی است. من عاشق این‌گونه سفرها و راه بودم و از آن هندوانه‌ی درشت بهاری هیچ خسته نمی‌شدم. پیش می‌آمد که بین راه استاد خسته شود، یا کمی تنگی نفس بگیرد، یا هیچ‌کدام از این‌ها هم نباشد و ما از عالم کتاب و درس درآیم و به دور و بر دوباره نگاه کنیم: درس مشاهده. آموزش یافتن منظر. نظاره گاهی این بود تا نگاه کنیم که کجا تخته‌سنگی هست - اگر زمستان بود و برف باریده بود - یا سایه‌ای فراهم است - اگر گرم بود و تابستان بود. اگر جا برای نشستن هردومان بود دوتایی می‌نشستیم. اگر نبود استاد می‌نشست و پیشش را درمی‌آورد. روشن می‌کرد. یکی دو پُک جانانه می‌زد و بوی خوشش را به من می‌داد و تکلیف می‌کرد: حالا تمام آنچه را که از آن‌جا - جایی از مسیر را می‌گفت - تا این‌جا - تکه‌ای از راه سپرده را می‌گفت - دیده‌ای تعریف کن. البته این‌طور نبود که مثلاً بگویی آن‌جا دوسگ بود، این دو سگ از جاده رد شدند و حالا دارند از پی هم در خطی می‌روند که از شهر دور می‌شود. در روایت داستان این‌گونه نبود. آن دو سگ از جایی که به چشم استاد آمده بود تا حالا که بوی خوش پیشش من را کیفور کرده است موضوع درس داستان‌نویسی من است و من سعی می‌کنم یک جوری آن هندوانه‌ی بهاری را در آن سرآشویی جوری لای پاهایم نگه دارم که غلت نخورد و همه‌ی هوش و حواسم را گوش‌هایم کنم تا چشم گشودن بیاموزم و یافتن منظر که استاد استاد و این‌کاره‌ی صنعت نظاره در داستان و روایت بود. می‌گفت سگ خیال ندارد. نرو در خیال سگ. سگ را به خیالت بیاور. بعد یکی از داستان‌های خودش را بازخواند - از بر - همان که خیل خواننده‌های تهی‌دست در گرفتن معنای رمز و استعاره‌اش درمانده بودند. تا این زمان، در عالم واقعیت عریان، سگ‌ها آمده بودند از کنار ما رد شده بودند و رسیده بودند سر گردنه. آن‌جا افتاده بودند پی هم به موس‌موس کردن و لاییدن. استاد هنوز به من نگفته بود که داستانی در دلش نطفه بسته است. وقتی که ما از سربالایی بالا کشیدیم و به سرگردنه رسیدیم کار سگ‌ها از لاییدن گذشته و به جماع کشیده بود.

حالا شخصیت‌های داستان آشکار شده‌اند: سگ نر، ماده
سگ، استاد، شاگرد. حالا سگ‌ها و شاگرد را از نظر
بینداز و تنها به استاد خیال کن که کنجکاوانه به سگ‌ها
نگاه می‌کند.

آن‌جا که ما ایستاده‌ایم تخته‌سنگ درشتی نیست که بشود رویش نشست. سایه هم نیست. شیب دامنه کمتر از جایی است که نشسته بودیم و در منظرمان، در آن پایین‌دست چم دره، خری می‌رود و می‌آید، از کنار چاه تا نزدیک لب دره، می‌رود و می‌آید و هربار که می‌رود و می‌آید مشکی سیاه از چاه بیرون

کشیده می‌شود، خالی می‌شود کنار چاه و آب در جویی راه می‌افتد و می‌رود پای صیفی‌کاری تنها بستان این‌سوی چم دره. مردی، زنی، آدمی، سیاه‌پوش که از جایی که ما هستیم به قدر یک کودک هفت‌هشت ساله دیده می‌شود در کار بردن و آوردن خر و آب دادن بستان است. گاهی هم خر را ول می‌کند تا خودش برود و بیاید و او چمباتمه می‌زند روی دوپا، مثل مورچه‌ای درشت در بستان می‌پلکد. سگ‌ها در هم‌لایان از شیب دره فرو می‌روند و به گوشه‌ی بستان می‌رسند. فرو رفتن در شیب و چم دره آسان بود. وقتی که سگ‌ها از گوشه‌ی بستان رد شدند و به جوی آب رسیدند ما هم رسیده بودیم و بستانکار بلند شده بود با پره‌بیل افتاده بود پی سگ‌ها. در میان کشاکش بستانکار و سگ‌ها ما به معرکه رسیدیم. همان‌دم بیلی بر کمر یکی از سگ‌ها فرود آمد و آن‌ها از هم واکنند. یکی دو قدم که از هم دور شدند باز برگشتند کنار هم، شانه به شانه‌ی هم ساییدند و در دره گم شدند. بستانکار کار سگ‌ها را که ساخت ما را دید. تعارف به نشستن کرد. ما را از حاشیه‌ی صیفی‌کاری گذراند تا رسیدیم به مرکز، به میان، به نشستنگاهش. آن‌جا تلی از علف‌های هرز هرس شده بود و مثنی خیار و هندوانه‌ی له‌شده‌ی نارس روی هم انباشته بود. همان‌جا بر چهار تکه سنگ درشت ناهموار تخت‌واره‌ای علم شده بود. بر روی تخت‌واره بوریایی پهن شده بود. ما را نشانند و رفت آتش بیفرورد برای چای و قلیان. استاد گفت و من مکرر کردم که راضی به زحمت نیستیم. قبول نکرد. طولی نکشید که دود بلند شد و پیرمرد آمد: خراب می‌کنند. به گیاهی میوه‌ها اشاره کرد. کافی است چشم روی هم بگذارم یا برای یکی دو ساعت به خانه بروم نان و نمک بیاورم تا برگردم و ببینم که آمده‌اند.

– یعنی همین سگ‌ها؟

نشنید یا نشنیده گرفت و بی‌مقدمه رو کرد به استاد. پرسید: راستی آقایان چه‌کاره‌اند؟

تا تو به پاسخ استاد بپردازی من می‌روم سر یک حکایت
پرتتر از این پرت و پلاها که تا حالا شنیده‌ای.

وقتی به طرف خانه‌ی استاد برمی‌گشتیم، از بی‌راهه آمدیم. بی‌راهه هم نبود. می‌شد رد گپه‌های خاک گرد شده دور حلقه‌ی چاه‌ها را دید که از بالای تپه تا جایی که اولین ردیف سپیدارهای حاشیه‌ی شهر راه بر نگاه بسته بودند، پی هم قطار شده‌اند. مادرچاه قنات خشک شده بود و چاه‌ها حالا گورستان بچه‌گریه‌ها و توله‌سگ‌ها ناخواسته‌ی مردم حاشیه‌ی شهر شده بودند. نوزادهای ناخواسته‌ی این حیوان‌ها را در گونی و کیسه می‌کردند، می‌آوردند خالی می‌کردند توی این چاه‌های خشک و آن‌قدر قلوه سنگ و کلوخ بر سرشان می‌زدند تا آخرین آهشان بلند شود. کف چاه‌ها همیشه خونی بود، خونی تر و بوی لاشه‌ها تا دوردست حاشیه‌ی شهر می‌آمد. آن‌جا درنگ نکردیم. از رد چاه‌ها دور شدیم. می‌شود گفت از بی‌راهه می‌آمدیم که استاد شروع کرد به تشویق کردن من. از من می‌خواست یک بار دیگر پای صحبت پیرمرد بستانکار بنشینم، ته توی کارش را در آورم و داستانش را به رشته‌ی نوشته بکشم. قبول نکردم. گفتم که کاره‌اش نیست. من هنوز بین دو چاله می‌مانم که روباه کنده است یا پوزه‌ی گراز و هیچ‌گاه نتوانسته بودم کفتار را در خیال بیاورم. این بود که شانه خالی کردم و استاد گفت که خودش به آن می‌اندیشد.

می‌گفت داستان هست. فراوان است. تنها باید آدم‌های داستان را پیدا کرد. آشکار بود که آدم داستان حتما آدم دوپا نیست. که چندان حرف تازه‌ای نبود.

همان سال‌های اول مدرسه دیده بودیم و خوانده بودیم که چه‌طور خرگوش برای شیر نقشه می‌کشد و توطئه می‌چیند. آن وقت‌ها می‌گفت همه‌جا داستان هست. هر جا که چشمی برای دیدن و گوشی برای شنیدن باشد داستان هم هست. بعدها به این رسید که آدم‌های داستان تنها در صف تخم‌مرغ کویونی پیدا می‌شوند و داستان‌نویس زیر سایه‌ی کاف و سرکش الف و بر تای تمنا نشسته است. آن زمان همه، نویسنده و خواننده و مانده‌های میانه‌ی راه این دوتا که ما بودیم، زیر سایه‌ی نحس ظل‌الله و سقف خانه‌هامان بودیم. گاهی هم زیر سقف آسمان.

چند روزی بود که کلاس استاد نمی‌رفتیم. ول کرده بودم و بهانه می‌آوردم. یک روز غروب که نرمه‌بادی سرد هم وزیدن گرفته بود از سر بی‌حوصلگی راه افتاده بودم بروم باغ ملی قدم بزنم. باغ ملی در این ساعت پرسه‌گاه چندتایی سگ ولگرد بود و خوابگاه مثنی آدم مطرود: کارگرهای کرد و افغانی و یک بچه‌باز پرریخته‌ی پکر که در کنده‌ی گردوئین ته باغ برای خودش از کارتن و پلاستیک لانه ساخته بود.

تا چند سال پیش، فصل امتحان‌های آخر سال مدرسه‌ها، هر جا که دار و درختی بود و سایه‌ای، پر می‌شد از دانش‌آموزهایی که در زیر سایه‌ها ردی را می‌گرفتند، کتاب‌بهدست می‌رفتند و می‌آمدند تا در ذهن خود بینارند که سلطان محمود غزنوی از فتح هرات که باز آمد عزم فتح کجا کرد یا آنچه نادر از غارت هند آورده بود کوه نور بود یا دریای نور یا هردو یا این که نظر شاهنشاه درباره‌ی مبدأ و سرچشمه‌ی رود نیل چیست. بیشتر بچه‌های اهل ادب بودند که کارشان حساب و کتاب و نوشتن نداشت. باید از بر می‌کردند، باید به سینه می‌سپردند. از این نظر کارشان نشستنی نبود. غلی‌مرضا عقاب صحرا بود و عقاب‌وار می‌آمد. می‌دید که ناگهان رسید، چنگالش را پشت گردن یکی از بچه‌ها، یکی از رطب‌ها قفل کرد، او را انداخت سر کول، از دیوار باغ بالا کشید، کشتارگاه را پس سر نهاد و رفت تا بالای فلک‌الافلاک بنشیند و افطار باز کند. جای خوبی برای گردش نبود. اما من رفته بودم. دیگر جایی برای قدم زدن نمانده بود. البته خبر پرریختن عقاب‌صحرا هم در این شیردل شدن بی‌اثر نبود. عقاب صحرای پرریخته باز برگشته بود به اصلش، غلی‌مرضا شده بود. آن زمان که عقاب عقاب بود، لوطی بود و هیچ پسری را از زیر چادر مادرش بیرون نمی‌کشید اگرچه قلمان بود. می‌گفت: "بذار برن بری خوشان. بچه‌ی غره‌ی پررو کم نی" از وحشت این که مبادا ناموس پسرهایشان لکه‌دار شود، مادرها و خواهرهای آن‌هایی که دایی یا عموی چارشانه و چابکی نداشتند اسکورت پسرها می‌شدند تا از عقاب ردشان کنند و به مدرسه برسانندشان. من را مادر می‌برد. آن هم وقتی که گفتم مادر امروز عقاب‌صحرا یکی از بچه‌های غریب و مهاجر را که از بیضا آمده بود و کمی سفید بود از همان در مدرسه زد سر کول و رفت از کنار کشتارگاه میانبر زد و رسید بالای تپه‌ی وسط شهر، نزدیک چشم چشمه نشست.

آنجا چشمه‌ی آب شیرین شهر بود و تازگی لوله کشیده بودند. آشیانه‌ی عقاب آنجا بود. از همان‌جا بر دو باغ شهر مسلط بود. می‌گفتند قرار است شهردار برای عقاب برق هم بکشد. عقاب در شهر و در بیابان سلطان شهر بچه‌های تازه بالغ بود: رُطب! هیچ‌گاه نشد که یکی دل شیر پیدا کند و جلو این عقاب درآید که بابای من چرا؟ تو از کجا درآمدی و قوچ شهر بچه‌های مردم شدی؟ عقاب از پاسخ دادن رها بود و مجروح تجاوززیده‌ی خوار باید شبانه شهر را رها می‌کرد. تارنده می‌شدند، قربانی‌ها. و ما؟ مادرها که نمی‌توانستند تمام وقت اسکورت بچه‌ها باشند. عده‌ای به پاسداری ناموس خانه‌نشین شده بودند.

عقاب سردسته‌ی سینه‌زن‌ها و قه‌زن‌های محله‌ی شمشیرآباد بود. از شمشیرآباد تا میدان کاه که میدان نبرد آخرین عاشورا بود زنجیر می‌زد تا خون از پشتش راه بیفتد. آن وقت یکی از بچه‌هایش که آشکارا نقش بانوی خانه‌ی عقاب را داشت می‌رسید. کفن سفید عقاب را می‌آورد. عقاب کفن می‌پوشید، شربتی به یاد سالار شهیدها نوش می‌کرد و می‌نشست تا خون و عرق بر کفن سفید نشت کند. فریاد یاحسین که بلند می‌شد زنجیر را می‌داد دست یکی از بچه‌هایش و قمه را می‌خواست. وقتی از قه‌زدن دست می‌کشید که بر کفن یک لکه‌ی سفید نمانده بود. آن وقت کفن را درمی‌آورد تا تکه تکه شود و میان عزادارها بخش شود: نشان تبرک خانه تا مراسم عاشورای سال بعد.

یکی دو هفته بعد از مراسم عزاداری پیدایش نبود تا ببینی که کی دوباره برگشته است، دم در مدرسه تکیه داده است به تنها درخت عرعر جلو مدرسه و دارد با بابای مدرسه خوش و بش می‌کند. بچه‌هایی که آبی به گونه داشتند حیران می‌ماندند که در شلوغی گله بزنند بیرون یا جایی در پس و پشت حیاط مدرسه صبر کنند شاید عقاب صحرا راهش را کشید و رفت.

حالا اما دوران رونق عقاب به سر آمده بود. دوران افتش رسیده بود. پیغام داده بود به بزرگ‌ها که: به بچه محصلا بگین برهن باغ بری خوشان. عقاب صحرا پرش رخت. بعد هم نصیحت کرده بود بچه‌ها بروند پی درس و مشق، سواد یادگیرند که مثل ما بیچاره نشوند. و سرنگ خالی‌اش را نشان داده بود.

عقاب پرریخته در بن باغ و لانه‌ی گردوبین ناله‌ای ضعیف داشت. نشنیده‌اش گرفتم و رد شدم. رفتم.

وقتی که سرم را زیر انداخته بودم و از زیر درخت‌ها رد می‌شدم حس کردم چیزی سبک روی سرم افتاد. دست کشیدم. دیدم یک برگ است. سرم را بالا بردم تا ببینم از کجا کنده شده است. دیدم دوتا برگ کوچک، مثل دو بچه‌ی یتیم روبه‌روی هم نشسته‌اند، روی دو شاخه، نزدیک به هم. می‌شد صدای پیچ‌پشان را شنید.

هلال نازک ماه بالای باغ معلق بود.

کار پدی

فرض این است که به کیسه‌ی اشغال دسترسی داری و در کیسه را با سیم‌های نرمی که روکش نازک پلاستیکی دارد می‌بندی. اشغال خانه‌ات را هم دوسه روزی است خالی نکرده‌ای، یعنی هرآنچه از خورد و خوراک پس مانده است و بیشتر اضافات همین کتابی که به دستت رسیده است. باید داستان آن دو برگ یتیم را هم روی کاغذ بیاوری، یا روی هرچه، به کلام در بیاوری. کاغذهای بریده و باطل امروز را جمع کن، سر اشغال‌های دیگر بگذار، برو کیسه‌ی اشغال خانه‌ات را خالی کن و برگرد. اما خیال آخرین صحنه در باغ ملی را فراموش نکن. باید به داستانش بیاوری، داستان از آن درآوری. جایی از کله‌ات جایی برایش باز کن. خوب نگاه نکرده‌ای. یک کمی اگر دقیق شوی می‌بینی چه قدر گنج، چه قدر شکنج، چه قدر پیچ و تاب خالی داری در سرت. این که در یک زمان نمی‌شود دوبار زیست شاید درست نباشد، اما در یک زمان می‌شود دو کار با هم کرد. بگیر که از این دو کار یکی‌شان هم چندان مهم نباشد. مثل همین داستان دو برگ یتیم. قیچی هم که پیش‌تر به دستت دادم. حال بنشین با همان قیچی و کاغذ دو برگ ببر. شکلی از دو

برگ. خواستی رنگش هم بزن تا چهره‌ی واقعی‌تری پیدا کند. بعد با تکه سیمی که در کیسه‌ی آشغال‌ت را می‌بندی دو شاخه درست کن و سر هر شاخه برگ‌ی بنشان. دو شاخ و دو برگ کوچک و ریز. این نامهم بود. اما مهم: مهم حرف عموم‌رتضا است. چند روز پیش آمده بود این‌جا. آمده بود به من سر بزند و ببیند چه شده است که دیگر در نشست‌های گاهگاهی شاعران فارسی‌زبان هارلم پیدایم نمی‌شود. می‌گفت بر بعضی از چیزها دوران در سه بعد می‌گذرد: تو می‌توانی خودت را در سه بعد به جلوه درآوری؟

پیش‌تر که بازار این سخن‌ها داغ نبود، هستی همیشه در بعد گذشته بود: از بود تا بخواهد شدن. دنیای خیال که همیشه در حال آمدن بود و نمی‌رسید، دنیای خاطرات که از نوک دماغ نزدیک‌تر بود و از کوه قاف دورتر و دنیای لحظه‌ی اکنون که خط استوای این دو جهان است: جایی میان بود و نبود. بعد این مرزها دقیق‌تر شد: تویی، تاریخ قبیله‌ی تو و آن که هیچ‌گاه کسی از مکرر کردنش خسته نمی‌شود؛ جهان به نام درنیامده، آن روی کلام. این جهان آخر را عموم‌رتضا دنیای اسطوره می‌خواند و کالوینو نام معما بر آن نهاده است. او در رمان بسیار بلندی که فرصت به پایان رساندن آن را نیافت یکی دو سر نخ به دست داده است. اما این آن بندی نیست که تاب وزن ستون‌های سنگی بسته به پای من را بیاورد. ترسیدم پاره شود. ولش کردم. با آن به چاه نرفتم. من پشتم را یکی دو بار با آجره‌پاره‌های مانده از معبد چغازنبیل پاک کرده‌ام، به شیطنت و هنوز می‌ترسم که روزی کور شوم به همان گناه. می‌گفتند آن‌جا گورگاه بابای دانیال نبی است. بعدتر در مقابل ویرانه‌های آتشکده‌ی اعظم شوش در آب روان شاشیده‌ام. دیدم که سر همان دو ماده‌ی اول و آغاز دنیای‌مان از هم جدا می‌شود. کوتاه آمدم. می‌گویمت که بدانی. شیرهی هوم کفایت نمی‌کند. فکر تلخ‌تری باش. شیرهی تلخی ذخیره کن. پیری است و درد پا، فراموشی هم چاره‌ی درد نمی‌شود. چیزی برای مهار درد لازم است. نمی‌ترسانمت به آغاز راه. اما وعده‌ی بی‌جا هم نمی‌دهم. تنها می‌گویمت خیال کن به دریا، به صدف، به لؤلؤی تر، به در. صدفی را در خیال بیاور در بُن دریای دور و شور. در بُن آب لذتی را تجربه می‌کند که هیچ زنی از تکانه‌ی اول دلش نبرده است. آن‌جا در بُن آن دریای دور برایت دری نهان کرده‌اند:

می‌گویند تمامی این در از یک دانه شن آمده است، از یک ذره خاک، به دریای عمان که دریایی است عظیم و می‌کشد به سرانندیب. در آن لؤلؤ بود نیکو و صدف بسیار. به وقت بهار برآید که باده‌ها آید و بر مثال کیوتر بود و دهان باز کند و قطره‌ها در دهان گیرد و به زیر دریا شود. بعد از هفت روز برآید پیش آفتاب و باد و نسیم صبا به خود کشد تا گرم شود. آن‌گاه به بُن دریا شود تا به وقت نماز دیگر. چون خنک گردد برآید تا وقت غروب آفتاب. چهل روز چنین کند تا به باد صبا پرورده شود و آن قطره‌ها در دل وی بسته گردد و مروارید شود و تا دیگر سال بالا نیاید و به آن قانع شود و همه‌ی تن صدف رنگ مروارید گیرد. آن‌گاه که آفتاب به جوزا آید هیجان گیرد، صدف کور گردد. غواص انتظار کشد آن زمان را و آن را می‌گیرد. و تا سال دیگر نتواند گرفت. تا غواص آن را بگیرد ضرر غصه به جگر غواص رسیده است و چون از دریا برآید بی‌هوش گردد. و بدان که آب دریای عمان تلخ بود و مروارید دریای شور نیک‌تر لؤلؤ است. مروارید چشم را روشنایی دهد و دل را طراوت و تفریح. طبع لؤلؤ تر است به درجت دوم و خون دل را صافی کند.

وصف رخ زلیخا نمی‌کنم. فریبیت نمی‌دهم. کار از هوس گذشته است. صدف می‌آورم، صدف دریای دور و شور می‌آورم و می‌سفتم. آن تلخ‌تر را نگاه دار. جایی به کار می‌خورد.

حالا یکی دوبار دست‌آوردهایت از این سفر را مرور کن. داستان‌هایی که آغاز شده و انتها پیدا نکرده‌اند: داستان استاد و شاگرد. آن‌ها دیگر به خانه‌ی استاد رسیده‌اند. شاگرد همان دم در هندوانه‌ی بهاری را به استاد می‌دهد. استاد هندوانه را می‌گذارد پشت در خانه، توی حیاط خانه. استاد و شاگرد همدیگر را بغل کرده‌اند. انگار دیدار واپسین باشد. از آن‌ها فاصله بگیر، جدا شو. داستان آن دو سگ که تمام شد. یا نشد؟

- کدوم رو می‌گه؟ ما که از اولش تا حالا داستانی ندیدیم.

-
جای خالی برای شما. ت تمت را تو بگذار. می‌شناسمت.
له‌له می‌زنی برای این که کسی به حسابت بیاورد، کسی دست مهر بر سرت بکشد. بخت بیدار، چراغ!

داستان آن دو برگ نشسته بر سر دو شاخه‌ی درخت باغ ملی شیراز. پیرمرد بستانکار. پیرمردی که سر راه خانه استاد سبز می‌شود و می‌پرسد وقت اذان کی است و تو به او پاسخ نداده‌ای. حالا به آن پیچ و سر‌اشیب تندی رسیده‌ای که نفست را می‌گیرد. به خودت وعده داده بودی که وقتی به آن‌جا رسیدی، اگر پیرمرد نبود بنشین، برای خودت سیگاری چاق کنی و به همه‌ی آن‌چه گذشته است نگاه کنی. می‌خواهی دمی هم به جای پیرمرد بنشین و به دنیا نگاه کنی. این‌ها البته همه خیال است و خیال می‌ماند. وقتی که می‌رسی پیرمرد سر تخته‌سنگ میانه‌ی راه نشسته است. هنوز به او نرسیده‌ای که صدایت می‌زند:

- ساعت داری جوان؟

زمان را به دستش می‌دهی.

می‌پرسد: امروز صدای اذان از مناره‌ی مسجد بلند نشد. چه قدر مانده است به اذان غروب؟

هجراتی نخستین

به حدود اهواز کوهی است. بر آن کوه چشمه‌ای. هر سال یک دینار ببینند آن‌جا - بر یک روی یک صورت و بر دیگر روی دوازده صورت - و پوست ماری. و قصه‌ی آن این است که ملکی بود، وی را دوازده پسر بود. چون وقت رفتن رسید همه را بخواند و گفت: هرکه درویش است و درویش گردد مرا یک حقه است. در آن حقه ماری. تابع وی شود تا توانگر گردد.

پسری درویش شد و آن حقه از وی بستند. سر حقه بگشاد. ماری از آن بیرون آمد. در سولاخی رفت. وی آن سولاخ بکند. گنجی یافت و مال‌ها، بی‌اندازه. چون از دنیا رحیل کرد، آن مار هر سال دیناری از آن گنج برآورد و بر آن چشمه نهد. و گویند مار سه هزار سال بماند و کس نداند این مار چون برآید و به کجا رود. و این شگفت است.

برگشت به داستان

برگردیم به لایه‌ی اول داستان آن دوبرگ. کار دستی، کار دست تو که همراهی. با آن تکه سیم دو شاخه ساخته‌ای و با قیچی و کاغذ دو برگ فراهم کرده‌ای. می‌ماند تکیه‌گاهی تا این درخت را سر پا نگه داری. این هم پایه، پاره‌ی سهم من:



چنین حالتی: نمود و نماد درخت و دو برگ، هلال نازک ماه هم هست. در آسمان فراز سرشان معلق است هنوز. حالا در حال قدم زدن در باغ ملی شیراز رسیده‌ای زیر این درخت. حس کرده‌ای چیزی افتاده است روی سرت. سر بلند کرده‌ای تا رد برگ افتاده بر سرت را بزنی. به دو برگ رسیده‌ای که تازه به این رسیده‌اند که برگی که کنارشان بود دیگر نیست. رفته است. با باد رفته است. بر باد رفته است.

سطر خالی نشان سکوت است. اما جایی سکوت می‌شکنند. شاید با پرسش بشکنند. یکی به جای رفته اشاره می‌کند: چه شد؟ چه بر سرش آمد؟ این در عالم دو برگ است. اما حال و هوای داستان: داستان آغاز و اوج و فرود می‌خواهد. پس نخست با مقدمه آغاز کن، بعد اوج بگیر و فراز شو، بعد آماده شو برای فرود. تا داستان شود. داستانی که آشنای همه باشد. شاه و گدا خواهان داستان‌های با سر و ته‌اند. شاید یک داستان سر و ته‌دار، داستانی که داستان باشد هم در این نامه جا گرفت.

یکی بود، یکی نبود. زیر گنبد کبود غیر از خدا کسی نبود. دو برگ بود. بر سر دو شاخ. یکی از دیگری کمی کوچ‌تر. این که دیرتر آمده بود بالاتر نشسته بود. نرمه‌بادی هم وزیدن گرفته بود. هوا سرد سرد نبود. خنک بود. آن که کوچ‌تر بود تازه از خواب خوش برآمده بود به جای خالی آن سومی نگاه می‌کرد. آن دومی که مانده بود دید. دید که این برگ کوچ‌تر غمگین است.

برگ بزرگ‌تر: کوچولو چته؟

برگ کوچ‌تر: می‌ترسم.

– می‌ترسی؟

– می‌ترسم.

– از چه؟

– از کار باد. از آخر کار.

ساکت شدند. گفت، گوی نگشت و نگردید. سکوت سنگین و سنگ شد. داستان ماسید و ماند.

برگ بزرگ‌تر برای این که سر برگ کوچک را گرم کند و از فکر کردن به برگ رفته بازش دارد برایش داستانی شروع کرد، قصه‌ای به گوشش خواند: یکی بود یکی نبود. زیر گنبد کبود. وسط یک راه دور. دوتا همراه هم شده بودند. در راه به هم رسیده بودند و همدردی همراه همشان کرده بود. این‌ها کور بودند. یکی کور مادرزاد بود اما یکی چندی از کوری‌اش نمی‌گذشت.


در یکی از جنگ‌های قبیله‌ای چماقی پشت سرش خورده بود و نور از چشمش برده بود. هنوز به کوری عادت نکرده بود. شاید هم راست می‌گفت که گاه‌گاه جرقه‌ای ته کاسه‌ی چشمش می‌درخشد و پیش چشم پیش را برای یک دم روشن می‌کند. اما پیش از آن‌که نور از کاسه‌ی چشم درآید و پیش پا را روشن کند می‌رود توی هفت آسمان سیاه گم می‌شود. او که هنوز به چاله چوله افتادن عادت نکرده بود همیشه از پی کور قدیم می‌آمد و وعده می‌داد وقتی نور برگردد، نورمندی که او باشد دستگیر کور قدیم خواهد شد. امید داشت که در راه یکی از همین زیارت‌های بیشمار که پیش گرفته بود نور رفته به دیدهایش باز آید. این دوتا از شیراز راه افتاده بودند. می‌رفتند تا به حوالی شوش برسند، از آنجا رد شوند، از خرابه‌های نینوا بگذرند و از یک منزلی کوفه روی زانو بیفتند و بر شکم بروند تا به مرقد شاه به کربلا برسند. آنجا زیارت کنند، در گوشه‌ای چله‌نشین شوند و اگر وضع کار و بار خوب بود همان حوالی بمانند. خبر رسیده بود که در آنجا آدم‌های زیادی هستند که روزه‌ی مانده‌ی پدرهاشان را سفارش می‌دهند یا برای خودشان یکی دو سوره قرآن یا یکی دو نماز اضافه می‌خواهند.

اما مسیر راه همان آشنای کور کهنه‌کار نبود. یکی دوجا قنات تازه زده بودند، یکی دوجا جاده کشیده بودند و به هر حال راه کوبیده و آشنای زیارت سابق نبود.

تذکر: تا می‌توانی دور و بر را برای برگ کوچک توصیف کن: برق طلاکاری گنبدها و ریزه‌کاری معجرها، نوشتارهای کوفی گوناگون، رمال‌ها، فالگیرها، سقاها، لوطی‌ها، جذامی‌ها، ملاهای کوچولویی که عمامه‌شان یک پیچ بیشتر ندارد و به فلوسی سیاه بر شش‌گوشه‌ی سالار تشنه‌لب‌ها زیارت می‌خوانند، سیدهایی که عمامه‌شان از سه شال بلند درست شده است و در آن حوالی حرف آخر را می‌زنند، فلج‌های شفایافته، کورهای به روشنایی رسیده، دلال‌هایی که خانه اجاره می‌دهند، ملاهایی که زن صیغه در کنار دست دارند... زیاد از این شاخه به آن شاخه بپر تا خواب به چشم ترسیده‌ی برگ کوچک بیاوری.

حالا پایان داستان برگ کوچک و بزرگ، داستان کور قدیم و جدید، داستان استاد و شاگرد و آن مرد منتظر اذان غروب را که در آغاز یکی بودند به پایانی بگانه برسان. تا تو به پایان راه داستان برسی من می‌روم برایت آوازی کهنه پخش می‌کنم:

دختر چوپان
امشب بر تو مهمانم
در پیش تو می‌مانم
تا لب بگذاری بر لب من
مرا بیوس
مرا بیوس
برای آخرین بار
تو را خدا نگه دار
که می‌روم به سوی سرنوشت.

 دختر چوپان

با این سرود وارد دنیای اندوه قدیم می‌شویم. پیش از آن که داستان برگ بزرگ به آخرش برسد برگ کوچک خواب رفت و داستان آن دو کور در میانه‌ی راه ماند. یک بار دیگر برای خودت پایان راه ناتمام را ردیف کن تا تو را به زیارت ریش سفید بزرگ ببرم، به خدمت استاد. تازه این نوار درآمد بود و درنیامده قدغن شده بود اما نسخه‌ای از آن به دست ما رسیده بود:

کوچه‌ها تاریکن، دکونا بسته‌س
خونه‌ها تاریکن، طاقا شیکسه‌س
از صدا افتاده تار و کمنوچه
مرده می‌برن کوچه به کوچه...

استاد از اول تا آخر این سوگسرود را گوش کرد و جز یک بار که برای کم کردن صدا بلند شده بود از جایش تکان نخورد تا سرود تمام شد. وسط آواز هم نپريد که نکته‌ای نغز یا نقدی تند بر آواز براند. ما آواز را دوباره گذاشتیم. استاد کمی توی هم رفت. اما باز هم چیزی نگفت. نه از سراینده حرفی زد، نه از آن کسی که ترانه را می‌خواند.

کوچه‌ها تاریکن، دکونا بسته‌س
خونه‌ها تاریکن، طاقا شیکسه‌س
از صدا افتاده تار و کمنوچه
مرده می‌برن کوچه به کوچه...

مکث.

مکث طولانی.

سکوت.

دیگر سکوت بود.

مکث طولانی نشانه‌ی مفعول بی‌واسطه است.

سکوت نشانه‌ی چیست؟

این بخش از جایی که آن دو کور بر آن نقطه پایان گذاشتند هیچ نیست مگر ورررر، ور الکی تا نقطه. از این‌جا تا نشانه‌ی پیش قیچی شود؛ مراض. نقش روان‌نویس که گفتیم. اگر مانده باشد یکی دو صفحه‌ی کارا. باقی همه کشک است. انگار قراری جز این رفته است.

دشمن شبانه‌ی باغ

بعدها استاد در فرصتی که به دست آورده بود داستان بستانکار را به رشته کشید و نوشت. کتاب شد و کمابیش کتاب درسی کارگاه بود، کتاب درسی مکتب استاد. به آن ارجاع می‌شدیم: آن صحنه، آن‌جا، آن وصف، آن با دو حرف جمله ساختن و نشانه از اتفاق پرداختن، آن درخت پیر، تنهایی، آن رهگذر که از دور می‌آید و هرچه می‌آید نمی‌رسد... در دشمن شبانه‌ی باغ چیزهای زیادی را استاد پرداخته بود که ما به آن نرسیده بودیم. گاهی با شرح و تفصیل آشکارمان می‌کرد، گاهی نخ می‌داد تا خودمان به آن برسیم. چندتایی را هم من در تنهایی‌ام به آن رسیده‌ام. اما بیشتر فرصتی اگر شده باشد دریافت‌هایم را پرداخت کرده‌ام، برده‌ام پس داده‌ام به کتاب. در داد و ستد با آن را نبسته‌ام. اما درست‌تر این است که دارم حسابم را با استاد یک کاسه می‌کنم.

پیری اگر جز پیری سوی کشنده‌ی آشکاری نداشته باشد جلوه‌ی نوعی آرامش است، گونه‌ای ایستایی، سکون. بستانکار داستان استاد این گونه پیری بود. تو بگویی یک جو عوض شده باشد نشده بود. من را نشناخت اما مثل بار اول که با استاد رفته بودم تعارف کرد و یک هندوانه‌ی درشت قاچ زد گذاشت روی تخت و ما دوتایی بر تخت برآمدیم. آن گوشه‌ی بستان را نشانم داد. جایی کچل که در آن گپه‌ای خیار و هندوانه‌ی لهیده روی هم انباشته بود. پیرمرد تسلیم مقدر خود شده بود.

گفت: غضب خداست برادر. این جانور رد به دست نمی‌دهد. هیچ‌گاه از یک طرف، با یک نشان نمی‌آید.

پرسیدم: پس داستان مهار گراز و آن حرف‌ها درست نیست؟

گفت: چندتا محصل دیگر هم آمده بودند. گویا کسی مشکل من را کتاب کرده است. من از کتاب سردر نمی‌آورم. فقط این را می‌دانم که آفت تمام نشده است. به‌جا است و من هنوز گرفتارم. می‌آید و حالا درست و به قاعده ریشه‌ی همانی را می‌زند که من به آن امید بسته‌ام. انگار از دلم برآمده و دشمنم شده باشد.

پرسیدم: یعنی کار گراز چیست؟

گفت: گراز پخمه است، هوش ندارد. همیشه از چالش که درآمد سرش را می‌اندازد زیر و راست‌ترین راه به باغ را پیش رو می‌گیرد و می‌آید. صدبار هم ببیند که ممنوعش توی تله افتاده است درس نمی‌گیرد. اما این دشمن من بلد است. هر بار راهش را عوض می‌کند. پیش‌تر، آن‌جا که بودم از گراز تجربه دارم. خیلی زود از پس‌شان برمی‌آمدیم.

پرسیدم: کجا که بودید؟ حس می‌کردم که شیرازی نیستید.

پرسید: از کجا فهمیدی که شیرازی نیستم؟

گفتم: از تله‌جهات.

گفت: لهجه تو بُن زبان می‌نشیند. تا بمیری هم همراهت هست. نمی‌توانی ولش کنی. هرچه هم که زور بزنی. من هم جوان‌تر که بودم پاره‌ای زور زدم که لهجه‌ی شیرازی پیدا کنم. اما نشد. نمی‌شود.

پرسیدم: در همان جوانی این تکه زمین را خریدی؟

گفت: کدام خریدی؟ من برای مردم کار می‌کنم. چیزی توی بال ندارم که حتا اجاره هم کنم. جوان‌تر که بودم کار ساختمان می‌کردم. از سر اتفاق این کار را پیدا کردم. توی دادگاه. حالا چند سالی است که سر این تکه زمینم.

پرسیدم: توی دادگاه؟ یعنی چه‌طور؟

گفت: همان‌جا که انتظار می‌کشیدیم با صاحب این زمین آشنا شدم.

پرسیدم: برای چه کارت به دادگاه کشیده بود؟

گفت: رفته بودم زنم را طلاق بدهم. یعنی او خواسته بود طلاق بگیرد.

پرسیدم: چرا می‌خواست از تو جدا شود؟

گفت: چندان بی‌جا هم نبود. آن‌روزها من جوان بودم. هرچه درمی‌آوردم می‌زدم به گند خر.

پرسیدم: یعنی چه؟

گفت: هرچه به دستم می‌رسید آخر هفته می‌گذاشتمش کف دست زن‌های شیرین‌بیان. یادی از او نمی‌کردم. او هم که داستان را از همشهری‌هایم شنیده بود آمد این‌جا پیدایم کرد و کار به دادگاه کشید.

پرسیدم: او هم برای طلاق دادن زنش آمده بود؟

پرسید: کی؟

گفتم: صاحب زمین دیگر.

گفت: نه. داستان آن دراز است.

گفتم: کوتاهش؟
گفت: پیش‌تر مرد پیری توی همین زمین داشت. با او داستان پیدا کرده بود.
پرسیدم: چه داستانی؟
گفت: چه بگویم برادر؟ گاهی باور می‌کنم که در شهرها دارد آخر زمان می‌شود.
گفتم: آشکارتر نمی‌گویی؟
گفت: آشکار برادر. آشکارش این است که گویا این بابا یک روز که پسر صاحب‌زمین به این‌جا آمده بود گیرش می‌آورد. زورگیر می‌کند. خیلی هم بد. کون بچه‌ی بیچاره را پاره کرده بود.
گفتم: شاید برایش درآورده بودند.
گفت: باور نکن. درآوردنی نبود. از دکتر نامه داشتند که بچه را زخمی کرده است. همین هم باعث شد که به‌اش زندان بدهند. آن‌هم زندان خیلی بالا. می‌شود برادر. ما از قدیم یک گفته داریم: کیر که به با و ابید نشناسه خدانه.
پرسیدم: همان روز طلاق دادی؟ یعنی حالا زن نداری؟
گفت: وقتی آدم خودش زن مردم باشد، وقتی خودت آدم مردم باشی کی می‌آید خودش را اسیر تو کند؟
پرسیدم: بچه هم داشتی؟
گفت: نه. یک دختر داشتم که با زنم رفت. از شان خبر ندارم. حالا باید شوهر کرده باشد.
پرسیدم: دلت برایش تنگ نمی‌شود؟
گفت: حالا تو بگیر دلم هم تنگ می‌شود. از دستم چه برمی‌آید؟
گفتم: گاهی به‌اش سر بزنی. حالی ازش بپرسی.
گفت: چه سرزدنی برادر؟ با دست خالی کدام سر زدن؟
گفتم: به‌هرحال می‌شود یکی دو روز زمین را ول کرد و راه افتاد رفت به‌اش سر زد. دستمالی، تکه‌پارچه‌ای، چیزی برایش برد و دیدار تازه کرد.
گفت: همین هم از دستم بر نمی‌آید. پیش‌تر که کار کولی می‌کردم می‌شد اما آن‌وقت توی این فکرها نبودم. هرچه دستم می‌آمد می‌زدم به گند خر. حالا ولی از کجا بیاورم؟
گفتم: از همین کاری که می‌کنی.
گفت: از این کار؟ این کار چه درآمدی دارد که به من مزد هم بدهند؟
پرسیدم: یعنی مزد نمی‌گیری؟
گفت: نه. چه مزدی؟ از اول قرارمان این بوده است. نان و قند و چای و گاهی، آن‌هم نه همیشه، گاهی تنباکو برای قلیانم. نون‌گمی. ما می‌گوییم. در لهجه‌ی شما نمی‌دانم چه می‌گویند. همین هم شاید دیگر پا ندهد. اگر همین روال دوام پیدا کند و همین آفت پابرجا باشد شاید همین نان و چای هم بریده شود. باید از جایی دریباید که چیزی هم به من برسد یا نه؟ این دو سه سالی که این آفت پیدا شده است شاید دوبار هم باری فروخته نشده است. تا کمی بار تر به سامان و وقت فروش می‌رسد له می‌شود زیر پای این جانور.
پرسیدم: این دوسه‌سالی که پیدا شده است گفتم، پیش‌تر آفتی نبود؟
گفت: بود. ولی آفت بود. شته می‌زد، مگس خراب می‌کرد اما می‌گذشت.
پرسیدم: یعنی تله هم کاری نکرد؟
گفت: تله کدام است پسر؟ سرتاسر بستان را که نمی‌شود تله گذاشت. تازه من همین یک تله را هم بعد از هزار خواهش و التماس از باغبانی گرفته‌ام که خود کار باغ دیگران را می‌کند تا نان شبش را به دست بیاورد. صاحب باغ بی‌خبر است. تله را هم آدم باید سر راه بگذارد، توی گذرگاه، جایی که خیال می‌کند جانور از آن راه می‌آید و می‌رود. اما جانوری که عدوی من شده

است هیچ‌گاه از یک راه نمی‌آید. هر روز ردش را در گوشه‌ای و راهی پیدا می‌کنم. دیگر از بس تله را تاب داده‌ام و هی هر بار دیده‌ام که بر جای رفته‌ی او تله می‌گذارم از تله گذاشتن دست برداشته‌ام. تله‌ای که باید پیش پای جانور می‌گذاشتم می‌گذارم پس سرش. در راه رفته‌اش بند و بست بنا می‌کنم. بی فایده است. می‌بینی که هست و انگار در سرم نشسته و قصدم را خوانده است. همیشه پیشدستی می‌کند و همیشه میان اذان مغرب و سحر می‌آید. همان ساعت‌هایی که من برای نماز به مسجد می‌روم یا می‌روم به خانه سر بزرم.

پرسیدم: به کدام خانه سر بزنی؟

گفت: خانه‌ی آقا دیگر.

پرسیدم: سر زدن برای چه؟

گفت: برای کارهای روزانه. که خیر بدهم چه شده است و نان و آبی بگیرم برای خودم بیاورم. انگار نشسته و تماشای رفتن من را می‌کند. وقتی که برمی‌گردم می‌بینم آمده است، زیر و رو کرده است و دیگر کار از کار گذشته است که می‌رسم. همین مانده است که بردارم خیارهای و هندوانه‌های له شده را کپه کنم تا سر فرصت چالش کنم که خاک شوند و روزی کود زمین شوند.

مدتی بود که دیگر کلاس استاد را ول کرده بودم. نمی‌رفتم. استاد دانسته بود. چه‌طور می‌شود که من، آن هم من، که سراپا شیفته‌ی استاد بودم ناگهان یک روز از یادم برود، یک روز سرم از درد منفجر شود، یک روز امتحان داشته باشم و با چه و چه بهانه‌ها کلاس را رها کنم. یکی دوبار استاد را دیده بودم. دیده بودم که مظفر میرزای تازه‌ای همراه دارد و باهم قدم‌زنان از کنار بازار روز می‌گذرند تا به کتابفروشی سر بزیند. دیده بودم که خرید هم کرده‌اند. چیزی عوض نشده بود. کار بر همان روال بود. گاهی که زن استاد حال و حوصله‌ی رفتن به بازار را نداشت به استاد سفارش‌هایی می‌داد و استاد که در مسیر رفتن به کتابفروشی باید از کنار بازار روز رد می‌شد، آنجا که می‌رسیدیم کمی توقف می‌کرد و کار خرید را انجام می‌داد. خُب، من که چیزی در بساط نداشتم که تعارف کنم. تا کاری کرده باشم بارها را برمی‌داشتم. تا به خودم بیایم دیدم که کوله‌بردار استاد شده‌ام. کیسه‌بردارش. مدتی کار بر همین روال بود تا همین حالت دل‌آزار شد و طولی نکشید که از آزار دل به آزار سر رسید. چیزی مثل موش توی سرم نشسته بود و آزارم می‌داد. نشسته بود توی مغزم، خشک خشک، رشته رشته خوابم را پنبه می‌کرد و مخم را می‌جوید و می‌ریخت کف جمجمه‌ام.

آن روز، یعنی آن شب، بعد از این که این حرف‌ها را از بستانکار شنیدم به دلم افتاد که راهی خانه‌ی استاد شوم. این بار البته نه برای این که یکی دو جمله نشان دهم یا پاره‌ای داستان به درگاهش ببرم. برای این می‌رفتم که شنیده‌هایم را با او در میان بگذارم و این که داستان بستانکار همچنان باقی است و تله کارگر نشده است که هیچ، آن حیوان روز به روز هم هوشیارانه‌تر عمل می‌کند. این‌ها بود و یکی دو نکته‌ی خام دیگر که در میان حرف‌های بستانکار به آن رسیده بودم و خیال می‌کردم استاد را سر حال می‌آورد و شاید او را وادارد که داستان را بازنویسی کند. یعنی در چاپ تازه شاید آن را پاک دگرگونه کند. بگویی بگویی دشمن شبانه‌ی باغ داستان من شده بود. داستانی که با آن چه استاد نوشته بود تفاوت‌های چشمگیر داشت. می‌دانستم که استاد وقتی ببیند که تا کجا غرق کارش شده‌ام خوش می‌شود.

اما این هم بود که یک جور به او پبله داده بودم و جابه‌جا استاد را در دیدن و در به قول خودش منظر نشستن کور دیده بودم.

همان‌طور که شتابناک سربالایی محله‌ی استاد را بالا می‌آدمم برای خودم سبک سنگین می‌کردم که کجا دست به عصا بروم، کجا تند بروم تا استاد به دل نگیرد. با همین خواب و خیال‌ها به پیچ اول سربالایی رسیده بودم. جایی که تخته سنگی بود و جایی برای روشن کردن یک سیگار و دمی درنگ. اما همین که نزدیک‌تر شدم دیدم پیرمرد کذایی قوز کرده بر سر سنگ نشسته است. این بار نه ساعت پرسید و نه حتا نگاه کرد. از کنارش که رد شدم قدم گُند کردم. پاهایم پیش نمی‌رفت. همین پیش و پس کردن و خرد و درشت کردن شنیده‌هایم و قیاس آن با آنچه استاد در دشمن شبانه آورده بود به این جا رسیده بودم که چندان هم چیز شگفتی بر سر دست ندارم که این‌طور بی‌مقدمه و بی‌وقت به خانه‌ی استاد برسم. هرچه در سربالایی بالاتر می‌آدمم یافته‌هایم کم‌رنگ‌تر می‌شد. نشستم. چند بار پیایی سیگار روشن کردم و ایستادم به تماشای حاشیه‌ی شهر که در دود و غبار تازتر می‌نمود. دیگر از قید رفتن به خانه‌ی استاد و دیدار تازه در گذشته بودم که به سرم زد یک بار با بستانکار به مسجد بروم. می‌خواستم بدانم چه شده است که بعد از آن جوانی و به قول خودش هرچه به دست آمد به گُند خر زدن آرامش در مسجد پیدا کرده است. شاید این هم دلیلش نبود. نوعی حس گنگ و خفه من را از نیمراه خانه‌ی استاد به سوی بستانکار کشانده بود. دیگر آن تمثیل و استعاره‌ای که در کار دشمن شبانه‌ی باغ یافته بودم رنگ باخته بود. دیگر نه باغ نماد کشور بود، نه پیرمرد نمودی از صاحب باغ. گراز هم دیگر دانسته بودم گراز نیست. می‌گفت گراز ابله است. خیلی زود مسیر رفت و آمدش آشکار می‌شود و اگر از تله هم رهایش کنی بار دیگر درست همان راه را پیش می‌گیرد و می‌آید. درست‌تر این که خرده‌ریزهای زندگی‌اش من را به او بازگردانده بود. همین که این‌طور راحت از طلاق زنش حرف می‌زد و این‌قدر آسان از کنار دخترش گذشته بود و آن اتفاق دیدار با صاحب زمین و یک‌باره رها کردن عملگی و رو آوردن به بستان، آن‌هم برای نان شبش. از همه پیچیده‌تر داستانش با صاحب زمین بود که در رفتار و گفتارش به این رسیده بودم که او را برادر بزرگ خود می‌داند. چیزی که با خواست آن روزگار من نمی‌خواند. دلم می‌خواست وقتی حرف از صاحب زمین می‌شود او بالا و پایینش را یکی کند و به این برسد که زمین از آن کسی است که روی آن می‌کارد. اما او نشانی از آنچه در دشمن شبانه‌ی استاد پیدا کرده بود یا در خیال من شده بود نداشت. انگار به خانه‌ی خودش می‌رود. همین که صدای اذان بلند شده بود راه می‌افتاد می‌رفت نماز مغرب و عشاءش را در مسجد می‌گذاشت و راه می‌افتاد تا به خانه برسد، غذایی، از هرچه در خانه بارآمده بود، بردارد، دوباره راه مسجد را پیش بگیرد، گوشه‌ای بخوابد تا سحر شود، نماز سحرش را بخواند و باز راهی بستان شود. گفته بود که صاحب زمین به این دل خوش نکرده است که از بستان چیز زیادی عایدش شود. او را همین بس بود که زمین باشد و سلانه سلانه بگردد تا خانه‌ها و خانه‌سازی نزدیک‌تر شود، بهای زمین بالا برود. چیزی که آن روزها آشکار بود. هیچ چیز به اندازه‌ی زمین‌های حاشیه‌ی شهر رونق نداشت. بهای زمین مثل فواره بالا می‌رفت و بالاتر. همین موضوع نگرانی بستانکار شده بود. وقتی که این زمین ساختمان شود که می‌شد کار او به کجا می‌کشید. برگردد به ولایتی که او را دیگر به یاد نداشت؟ برگردد به کار ساختمان؟ با این تن و بدن؟ گفته بودم شاید روزی که زمین را فروخت جوانمردی کند و سهم تو را هم بدهد. این‌طور که از او شنیده بودم بعید نبود. اما بستانکار به آن دل خوش

نکرده بود. گفت: تا این‌جا من انتظارش را ندارم. آدم در این دنیا زندگی می‌کند. دور و برش را می‌بیند. برادر با برادر چنین رفتاری ندارد. تا چه رسد به ما که غریبه‌ایم و چند سالی است که روی این زمین به هم رسیده‌ایم.

زیر پایم پرهیب بستان را می‌دیدم و کمی که سر برمی‌گرداندم می‌توانستم پیرمرد کذایی را در خیال بیاورم که رو به غروب آفتاب نشسته است و رد رفته‌ی آفتاب را پی می‌گیرد. همین که صدای اذان مغرب بلند شد، بلند شدم. راهی میانبر پیش گرفتم. طوری می‌رفتم که در بین راه مسجد و بستان، بستانکار را پیدا کنم و این بار بی‌دغدغه تا سحر باهانش بگردم و به داستانش گوش کنم.

می‌گویم در این حوالی نیر عزیز که تیرم. گرفتار می‌شوی. بعد فحش می‌دهی به خودت. گفتم که گفته باشم. در این زمانه کسی پی کلاه نمی‌رود. دزدان این زمانه پی سر می‌دوند نه پی کلاه. فکر این نباش که کی کلاه بر سرت گذاشت یا کی کلاه از سرت برداشت. در جان من پی چه می‌گرددی مثل مورچه‌ای که خیال می‌کند همین که آفتاب بنشیند دنیا کن‌فیکون می‌شود و دیگر نه یک لاغ علف گیر می‌آید نه یک یکی دو پر کاه. از من می‌شنوی تا همین‌جا که رسیده‌ای نشان جریزه‌ی تمام تو است. نزدیک‌تر نشو که گیر می‌افتی، گرفتار می‌شوی. شکل دام عوض می‌شود، تازه می‌شود. نمی‌شود؟ آن یکی دو دانه جو و چند پر کاه پاشیدن و آشپالا و آبکش مادر بزرگ که برای زیرک‌ترین گنجشک‌ها دامی تمام بود برای ابله‌ترین عقاب بازیچه‌ای است خام. حالا تویی درویش! نیاز من را به دست تو حواله ندادند. پی ختم داستان اگر آمده‌ای خلاصه می‌کنم تا خلاص شوی. راوی به بستانکار نمی‌رسد. نه در راه، نه در بستان. تنها نشسته است بر تخت بستانکار که می‌بیند چیزی، کسی از شیب دره فرود آمد و به لب بستان رسید.

درست گمان برده بودی. راوی و دشمن شبانه‌ی بستان در میان بستان به هم می‌رسند. همان پیرمردی که سر سنگ در راه نشسته بود و منتظر اذان مغرب بود. بنشین پای گپ و گفت این دو تا تا سحر. تاریخ رونق بستان را از او بشنو تا به باد کیرش برسی. در راه باز به هم می‌رسیم. به همان نشان که درویش به انتظار نشسته است:

آورده‌اند که طراری در بازار شهر قدیمی بسطام نم‌دکلاه درویشی را در ربود و دوید رفت در شلوغی بازار گم‌گور خویش شد. درویش نه در پی او سوی شلوغی بازار که سوی خلوت و خلوت را گرفت و سلانه سلانه رفت. مردی که شاهد داستان بود و نمی‌توانست حیرتش را از رفتار درویش نهان کند. به او نزدیکی شد. به درویش گفت آن کس که کلاه تو را برد از این سوی رفت، تو در سوی خلاف او به کجا می‌روی؟ درویش گفت: پی آن کس که کلاه را ربود و رفت. گفت: اما او این سو نرفت که تو می‌روی. درویش گفت: هر سو رفته باشد به این سو باز می‌گردد. گفت و راه افتاد رفت بر سر دروازه‌ی گورستان شهر نشست. تنها دروازه‌ای که دزد و دزدده باید از آن بگذرند، به یک حس و حال، دیر و زود دارد اما سوخت و سوز ندارد.

خُب، با تو که این همه راه آمده‌ای. این آخرین کنار کشیدن و در گوش خواندن من است. پس بگذار از درد دل کردن بگذریم، دمی سکوت کنیم تا به دل درد برسیم. از آن به بعد شاید بشود نشست، یکی دو نکته شنید. به دام افتاده‌ای. از این به بعد آن شیوه‌ای که آشنای تو بود نخواهد بود. آن شیوه کند و کهنه بود. این که می‌بینی نگاهی تازه است به هستی خودمان. کمی عجیب شاید. اما به راستی مگر نه عجیب‌ترین موجود این جهان ماییم که شگفتی را نام نهاده‌ایم؟ از یاد برده‌ایم گویا که ما خالق و مخلوق و کارگزار خدای خوشتنیم.

شبی ز قد تو افتاده سایه بر دیوار هنوز عاشق بیچاره رو به دیوار است

می‌خواهم به این برسم که ما، ما که تا نازک‌ترین تار دل بر او عاشقیم و تا آخرین رگ جان بیزار از او، به او چه‌گونه نگاه می‌کنیم. این او که غایب است و ما را با تمام حضور دل و دیده به خود مشغول داشته است چه‌گونه کسی است.



بحث دویارگی جهان بسیار کهنه است. کهنه‌تر از آن که بتوان در خیال نجاتش نشست. نه، نباید خام شد. گوشه‌ی دنجی نصیب و قسمت من شده است. این گوشه برای خودم نشسته‌ام و می‌دانم که هیچ‌کس بر خدای محمد این‌گونه نشوریده است که من و هیچ‌کس چون من او را به اوج غزل نرسانده است. دیگر ولی کفایت است. بس است. وقت آن رسیده است که او را رها کنم و به خودم بنگرم. وقتش رسیده است که لخت شوم و قد و بالای خودم را تماشا کنم؛ پر و بالم را، ناخن و چنگالم را. این هم آشکار بوده و هست، اینک آشکاره‌تر: در فرهنگ من نگاه کردن به خویش می‌رسد به نشانه‌ی من که بابش منیت است و منیت همان عنیت است با طبیعی‌ترین تعریف عن.

آورده‌اند که سگس استخوانی یافت و به دندان برگرفت و رفت و رفت تا به جوی، به نهر، به آبی رسید. وقتی که خواست از روی آب بگذرد سگی را دید؛ نشسته بُن نهر، با استخوانی بر دندان، درشت‌تر...

که عاقبت به خویش خیره شدن همانا دماغ‌سوختگی است و بس. اما وقتی آدم، سگ، هر حیوانی، استخوانی به دندان غم نداشته باشد، حاصل کار یکی شدن او است با آن کس که در بُن آب نشسته است. اما این حیلۀ را آموختن فدیۀ می‌طلبید. نمی‌خواهم حدیث طی مراتب را به یاد بیاورم. پی آن من‌ام، پی خویش، پی جوی خویشتن. دور از چشم خانه‌خدا، در را به روی خود بسته‌ام و لخت در مقابل خود ایستاده‌ام. می‌توانید نگاه کنید اگر به قصد معامله نیامده‌اید.



این واژه چه چیزی به خیال درمی‌آورد؟

در خیال تو هرچه بیاورد، روزگاری اشک اهورا بود و زنده‌ی دیو عطش. تقدیر ناگزیر ما است شاید که این پرسش را من پیش می‌کشم که در هلند نشسته‌ام که کشور آب است با مردمانی که مأمور آبادی زمین خدا شده‌اند، آباد کردن زمین خدا. سنگ بر سنگ نهادن. جایی که سنگ نیست، ندارد. و زمین خدا از همین خاک زیر پای من شروع می‌شود تا از حد آخرین فلک درگذرد. جاودانه همین تسمه‌ی گردان است. امشب شیفت شبانه‌ی من تمام می‌شود و فردا سحر نوبت تو است. یا اشتباه می‌کنم تو هنوز هم در فکر تصحیح خرابی کار منی؟

نیم‌ساعت با دوچرخه پا زده‌ام. این‌جا کمی درنگ می‌کنم. چرخ را می‌گذارم کناری و می‌نشینم: درخت خرم و نهر پر آب! باران اگر نباشد و آسمان گم ندهد زیر بار ابر، یک ذره آفتاب هم اگر نصیب شود، سایه خوش می‌شود: جنة‌المأوای محمد است، فردوس برین ما. این‌جا نشسته‌ام: کناره‌ی کانالی که پُرپر، لبالب آب شیرین به دریای شور می‌برد. و من دشتستانی‌ام. دشتستانی نباشم یزدی‌ام، کرمانی‌ام، خراسانی. آب در دل من قرب دیگری دارد. آب درازترین قنات تنگ ارم بر سوی چشم و طول قامت من بی اثر نبوده است. - می‌خواهم هیبتم را در خیال بیاوری وقتی که دوچرخه را رها کرده‌ام و در پی سایه‌ای خوشم، بر کناره‌ی این نهر- پی سایه‌ای خوشم تا داد بزنم آهای، بیابید، بیابید که یافتمش: جنة‌المأوای محمد است این شهرک هلندی. دانسته‌ام که با دیدن یکی دو درخت خرم و تر، یکی دو نهر آب روان هول می‌شوم هنوز. کمی میدان دید می‌گسترم: روبه‌رویم صفی از دست‌های غولی جذامی از خاک درآمده است، مکرر تا آن‌سوی انتهای افق. هیچ شکل درخت ندارند و در من هنوز ایلاتی

پیری نفس می‌کشد که آفتاب را هر صبح و شام تعظیم می‌برد و بر درخت سبز دخیل می‌بندد، به قصد گرفتن حاجت.

آن آقای باستانی که حسابدار مردریگ قبیله است و مورد وثوق همه گفته است ما سی‌وشش‌هزار و اندی کیلومتر کاریز داریم، قنات داریم، نهر کنده در زیر زمین. برای آب. برای آبیاری، آب‌آری، بیرون کشیدن آب از بُن زمین. در این گوشه از جهان که من سر درآورده‌ام چیزی در همین حدود نهر کنده‌اند، کانال دارند. برای آب، برای آبیاری، برای بردن آب. برای زه‌کشیدن و خشک کردن زمین. می‌پرسم از خودم: این مردمان چه‌قدر، چه‌قدر آب شیرین به دریای شور برده‌اند و می‌برند و ما چه‌قدر، چه‌قدر، چه‌قدر در پی آب، در بُن قنات‌ها سر به صخره‌ی سیاه کوبیده‌ایم و می‌گوییم؟ کدام تشنه به آب رسید یا کی یکی درآمد و این مردمان را خبر رساند که: بس است، عقوبت تمام شد؟

در کناره‌ی همین کانالی آبی که شرحش گذشت از بی‌هودگی این‌ها و هوده‌ی خود دل می‌کنم و برمی‌گردم به روز اول، به آغاز مدرسه. می‌پرسم: آب اولین روز مکتب یا مدرسه را به یادت نمی‌آورد؟

آب	آب
بابا	آب
بابا	بابا
بابا	آب
داد	بابا

یعنی این‌ها همه اتفاق بود و ضرورت آموزش الفبا به بچه‌ها که اولین درس مدرسه آب بود: آ، ب، آب، بابا، نان... و آن داستان‌ها؟

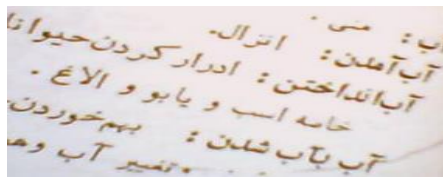
در آغاز الف بود، علف، دار و سرش نبود. کله‌ای سنگین داشت که وبال دارش بود، وبال قدم، از دار گنده‌تر. چون زمان بگذشت سر به سامان رسید و الف، علف، دار سر گرفت، آ شد، یعنی رسید و دارا شد، دارای دار: الف، ا، سر گرفت، آ شد و پس در پی دار سر گرفته ردیف شدند؛ آب... این‌گونه بود که سردار صحنه آب شد تا سر و دار را از آب تا آخ واپسین بگرداند و در خمار می‌که بر نمی‌آید خراب کند، به آهی.

از یک نقطه می‌شود به همه‌ی جهان رسید. باید نشست و زُل زد به نقطه‌ای و غرق تماشای آمد و رفت شد، غرق تماشای آمدن شدن. این اتفاق بود آیا که الف، علف، با آه سینه گشود بر دنیا و دریافت که آب اولین است و به آخ رسید که آخرین منزل سفر است؟ باید نشست مثل حواصل زُل زد به گوشه‌ای، نه مثل گنجشکی چموش که از سر این شاخه به سر آن شاخه می‌پرد، یا وزوزوز، وزوزوز، وزوزوز از این گوشه به آن زاویه چمید، چسید، گرد کرد و برای خرس عسل کشید.

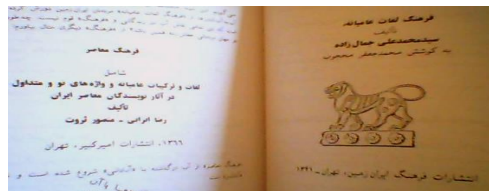
سیری شتابناک بر گردش آب در "فرهنگ" های فارسی

"جمالزاده بنیان‌گذار ادبیات نوین داستانی ایران است." این را نامه‌ی کانون نویسندگان ایرانی در تبعید آورده است تا معنای گفتاری از محمدعلی سپانلو را آشکار کند که خود نقلی از کار یحیا آریان‌پور گرفته است و ایشان از زبان چاپکین روایت کرده بوده است؛ در باب و باره‌ی نقش

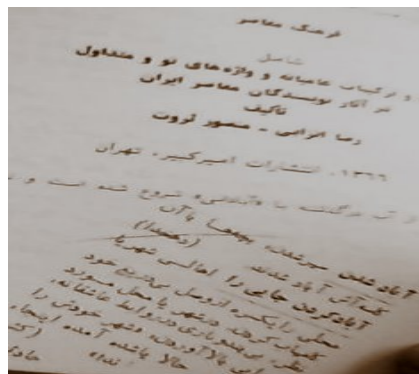
سیدمحمدعلی جمالزاده در تاریخ داستان‌نویسی مدرن ایرانی. نقل اندر نقل می‌آید و آدم از یاد می‌برد که سید هنوز زنده است، نفس می‌کشد. این هم آشکار است که من گفتار این بزرگان را به کشکی نگرفته‌ام و نمی‌گیرم. آورده‌ام تا به بُن باور سید سرک بکشم و حال و روز گردانندگان داستان ادبیات نوین ایرانی (فارسی) را دریابم. بینیم همین آب که خیال بابا را به خاطر می‌آورد، در ذهن و در زبان سید چه عالمی دارد. آب نخستین واژه‌ی "فرهنگ لغات عامیانه"ی سید است. به ترتیب و بی‌فصله گشایش کتاب را شمایل پیش چشم می‌نشانم. با این یادآوری که همیشه هم همه‌گان به گل روی بابایشان افتخار که نمی‌کنند هیچ، گاهی شرم می‌کنند از این که بابا را به دیگران نشان دهند که زیاد هم بی‌جا نیست.



چه‌طور است؟ می‌شود که در "فرهنگ عوام"ی این چنین تشنه و عطش‌زده آب معنایی جز منی و انزال و شاش خر نداشته باشد؟ زیر و رویش کرده‌ام. نداشته است. این هم برای آن‌ها که پی‌نچاق و قباله می‌گردند:



خُب. می‌گویم سید در این مدت پاک از آب و خاک ملک دارا دور بوده است. از یاد برده است. پیش می‌کشم. پیش‌تر می‌آورم. چارکی سده دیرتر. این بار نام "فرهنگ" را می‌آورم. تماشا کن. در آثار "نویسندگان معاصر" معنای آب را بیاب: در "فرهنگ ترکیبات و واژه‌های نو و متداول در آثار نویسندگان معاصر ایران" ذکر می‌آید. ایشان از آب در گذشته، با آباد شدن می‌آغازد:



"آباد شدن: سیر شدن. بچه‌ها با آن کاسه اش آباد شدند.

آباد کردن جایی را: اهالی شهر یا محلی را یکسره از وصل بی‌دریغ خود کامیاب کردن. در شهر یا محل مورد نظر، بی‌بندوباری در روابط عاشقانه، رسوایی بالا آوردن:

- شهر خودش را آباد کرده، حالا پا شده آمده این‌جا دم از نجابت می‌زند."

می‌بینم اگر این‌طور پیش بروم به همان‌جایی می‌رسم که هدایت نشسته بود. در این که طرح شد گفتم. بُل نگیر. گفته بود هستی ایرانی مسیری است که این سوراخش را به آن سوراخش وصل می‌کند. چنین چیزی. به فرهنگی دیگر سر می‌زنم:

کی ام من؟ آب و باد و آتش و خاک عروجی می‌کنم هر شب در افلاک

آب. آبی که به مصرف آشامیدن می‌رسد.
آب. آب خوراکی. آب خوردن. آب قابل شرب:
- یک لیوان آب می‌خواهم.
- آب در یخچال است.
- او همراه با غذا زیاد آب می‌خورد. -

گفت و گوی بالا بین زن و مردی گذشته است.
چه کسی آغاز کرده است؟
□ آقا □ خانم

جمله‌ی معترضه از کی است؟

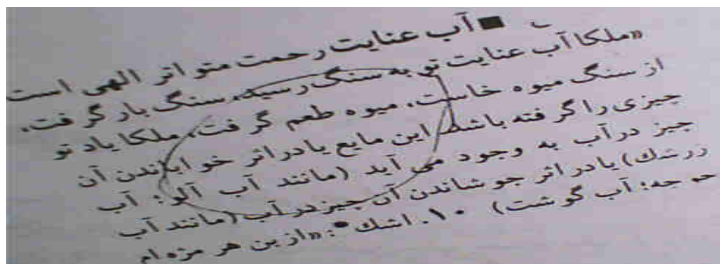
□ آقا □ خانم □ امتحان می‌گیری؟

همین سه جمله داستانی کوتاه و کامل است: سر سفره زن. مرد. کودک. حالا داستانش را برای خودت بنویس و مستسقی را آشکار کن.

ای که از کوچهی معشوقه‌ی من می‌گذری، با خبر باش عزیز!

همه را قیچی کن و دور بریز تا به نشانه‌ای برسی که گفته بودمت.

چنین گفت با من به دانش درست
که جز آب جوهر نبود از نخست
ز جنبش نمودن به جایی رسید
کز آتشی در تخلخل دمید



دیدی؟ دوباره ببین:

از بُن هر مژه‌ام آب روان است بیا
اگر ت میل لب جوی و تماشا باشد

استاز لحاف‌کشی

برمی‌گردم به آب و آنچه سهم من است تا به "فرهنگ" فارسی برسم که از آب رد شده و به آب‌گوشت رسیده است. تا گرفتار عطش اجدادی تقاص‌طلبی نشده‌ام این را نگاه کن. برای روشن کردن معنای آب در "فرهنگ" فارسی آمده است. جمله‌ی پرتی است. همین جمله‌ی روبه‌رو. نوشته‌اند:

- امروز با همسر حرف‌مان شد.
یک جمله‌ی خبری است. یعنی دعوا کردیم. یعنی...

جمله را دوباره بخوان. جمله خنثا است.

جمله‌ی خنثا را جنسی کن.

جمله‌ی جنسی را سکسی کن.

حالا ریش‌سفیدی کن این سر و هم سر را هرطور
تجربه‌ات فرمان می‌دهد دست به دست بده و دعوی

عروسی را بخوابان تا خونی نریخته است.

تقدیم‌نامه‌چه

برای خویش مهربان و خانه‌ی امنم.

بیت: از خویش به خانه رفتم، از خانه به خویش.

ابلهانه است ولی زیاد پیش می‌آید که ببینم باز بی‌راهه زده‌ام، باز در حوالی حافظیه‌ام. چیزی مانده به سی‌سالگی، شوریده‌تر.

این بوی تپاله امروز بی‌داد می‌کند. از بالکن خانه‌ام به دنیای آن سال‌ها می‌پریم و همچنان بوی تپاله هست تا یواش‌یواش عادت کنم به این که این‌جا نشسته‌ام و همه‌ی تنگی نفس را هم نمی‌شود به حساب این آب و هوا گذاشت. نه همه‌اش از این هوا نیست. منم که در سر خیال محال می‌پرورم. هرچند دیری است از میانه‌ی راه گذشته‌ام و حالا دیگر دارد غروب می‌شود و وضع چشم‌ها، پا، این قفس سینه، این کیسه‌ی هوا.
- سیگاری به من می‌دهی عزیز؟

نفس می‌کشم.

نفس می‌کشم.

نفس می‌کشم و خیال می‌کنم به خودم. خیال می‌کنم به هفت سال بعد، هفده سال بعد، بیست و هفت سال بعد، سده‌ای بعد، هزاره‌ای بعد که هیچ‌گاه در خیال هم رکاب نمی‌دهد. مگر خاطری گنگ در آئینه‌ی غبار. می‌رود. می‌رود به کوچه‌هایی که یک ذره غریب نیست و هیچ آشنا نمی‌شود. یک جا گیرش می‌آورم، آن حقه‌را، این دلیل خیال‌را، این مکر مار را. می‌گویم بگیرم که نوح باشی، جمشید و جام بر کف، آیا فراموش می‌کنی آن خانه‌را؟

سال سیاهی بود بیست و هفت هشت سالگی ام. سال روشنایی بود بیست و هفت هشت سالگی ام. دیگر هیچ خانه‌ای خانه‌ی پشت حافظیه نمی‌شود. هیچ خانه‌ای جایش را پر نمی‌کند.

برادرم گفت: به‌ات گفته بودم که خبرش را داده بودم. تمامی آن خانه را خراب کردند و بر زمینش برجی ساختند. برجی به چه بلندایی! برجی ساخته‌اند برای معلول‌های انقلاب:

برجی بلند برای معلول‌های انقلاب

می‌تواند نام یک قصیده باشد یا تبلیغ خوبی برای بلیط‌های اعانه‌ی ملی. خانه‌ی حافظیه. خانه‌ای که در آن استخوان ترکاندم. خانه میراث مادر بزرگ بود. وصیت کرده بود که به ترکیب خانه دست نزنیم. از زیر سرو ناز کهن - که جای و نشیمن بابا بزرگ بود - تا انجیرین - که پیش‌تر جوی قنات رکن‌آباد از زیرش گذشته بود و حالا جایگاه مادر بزرگ بود. - ما داده بودیم چرخه‌ای از آب درست کنند. جوری که آب از لوله‌های شهر می‌آمد آن سر حیاط، می‌رفت توی حوضی سرپوشیده جمع می‌شد، از آنجا پمپ می‌شد، خالی می‌شد توی جوی، می‌رفت پای سرو ناز کهن و پیچ می‌خورد پای انجیرین که جایگاه مادر بزرگ بود. دست می‌برد توی جوی آب و با سر انگشت‌هایش خاک زیر سایه‌ی انجیرین را نم می‌زد. بوی نم و خاک نم‌خورده که بلند شده بود می‌گرفت می‌خوابید و آب در چرخه می‌رفت تا آن سر حیاط، در حوضی سرپوشیده جمع می‌شد تا از آنجا پمپ شود در جویی که نامش را از رکن‌آباد گرفته بود و برود پای سرو ناز و انجیرین و برگردد.

بابا بزرگ آن قدر پیر شده بود که آدم رغبت نمی‌کرد نگاهش کند. مادر بزرگ می‌رفت مگس‌ها را از دور دهانش می‌پراند و گامگاه دو سه قطره آب انار می‌چکاند روی لب‌ها و توی دهان همیشه بازش. تنها مادر بزرگ می‌دانست چه غرو لند می‌کند.

- مادر بزرگ چه می‌گوید؟

- هیچ عزیزم. زیاد پیر شده است. کاریش نداشته باش. به کار خودت برس.

سال سیاهی بود بیست و هفت هشت سالگی ام. سالی که خانه را رُمباند و آوارش را روی شانه‌ام نهاد.

سال خوشی بود بیست و هفت هشت سالگی ام. سال روشنایی بود. سال دیدار دوباره با حافظیه، با حافظ، با گل سرخ سرخ، گل باغی.

سال بابا بزرگ را هنوز برنچیده بودیم. من بودم و او. دیگر کلی با هم ایاق شده بودیم. پرسیده بودم: مادر بزرگ این چه گلی بود که به سر خودتان زدید تا بر سر ما بیفتد؟ حالا قشنگ برآیم بگو چه شد کار شما به این‌جا کشید و کار ما را به این‌جا کشاند، به این خانه‌ی خراب؟ چشمک زد. چشمک زد. تنها اشارت مادر بزرگ بود که هیچ‌گاه عوض نمی‌شد. همیشه همان ابهام اولین، همان شوخی و شنگی، همان شنگیدن، همان هزارتوی استعاره. هیچ‌گاه معنای چشمکش معلوم من نشد تا آخرین دمی که همین اکنون نفس تازه می‌کنم در آن. از همان کنار سمار گفت: هی‌ی‌ی. یعنی کوتاه کن. بعد رفت سر داستان همزاد من که همه‌چیزش عین من بود و همیشه همراه بود. پرسیدم: چه شد که اسیر زمین شدید؟ چه شد که گرفتار خاک شدید؟ گفت: درست بادم نمانده است که چه شد. پیش آمد. اما بگویمت که جای آن‌جا به این خوشمزگی نبود.

برایم جای ریخت. شعله‌ی سماور را کم کرد و رفت زیر سایه‌ی انجیربُن بخوابد.

کمی دور سرو ناز کهن پرسه زدم. کمی نگاه کردم به آثار مانده از پشه‌بند سفید بابابزرگ و به عنکبوت پیر و چاق رسیدم که رشته بسته بود و راه قدیمی گل‌بُن گل‌های سرخ را بسته بود و آدم مجبور می‌شد سرو ناز کهن را دور بزند. این گوشه، گوش هشتم خانه‌ی عنکبوت به زمین رسیده بود. همان‌جایی که بابابزرگ سر می‌گذاشت. چند اره ملخ، یکی دو بال پروانه، چند اسکلت زنبور عسل، یکی دو پر کبوتر چاهی... غرق تماشای خانه‌ی عنکبوت بودم که سر رسید:

– این پیش پایت سکندر نهاده سر. پیش‌تر می‌رسی به کله‌ی کی‌کاوس.

تکلیف شرعی رعیت

برو بالای میز. همه‌ی آدم‌هایی را که تا حالا دیده‌ای، شاگرد، استاد، بستانکار، پیرمردی که سر سنگی در راه نشسته بود، آقای محمدابن محمود، آقای سگ، سگ ماده... همه را به یاد بیاور و جای دوست و دشمن را نشان بده.

حالا از میز پایین بیا. این هم جایزه‌ات که تا این‌جا تاب آوردی و کشیدی.



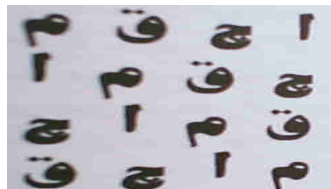
برش دار، هندوانه‌ی استاد را بزن زیر بغل و راه بیفت که زبار رفت. یادم نمی‌رود. گفته بودم که گاهی صله می‌دهم. نگهش دار. هنوز یک معجزه‌ی بیات دارد. بردار و بگو چه چیزی را به خیالت می‌آورد. در یک واژه بیانش کن. کوتاه و مقتدر.

واکنش روان‌تانه‌ات از آن واژه:

الف: روان:

ب: تن:

حالا به حرف‌هایی که می‌بینی به دقت نگاه کن. با معناترین نامی را که از این حرف‌ها بیرون می‌کشی در قابی بگذار و گوشه‌ای نگهدار برای روز در راه، برای فردا.



حالا اولین پرسش را تازه می‌کنم. آن متن رفته را به یاد می‌آوری؟ همان که قرار بود آوندها، عصب‌ها، ماهیچه‌هایش را رنگ کنی، به آن چهره بدهی و

با سلیقه‌ی خودت بیارایی؟ آن را پیش بیاور. فرامتن را فراموش کن. تنها به متن نگاه کن. به قاب‌نشین نگاه کن: نوم‌نیارو، صدف دریای دور، دانه‌ی انجیر. با رمز و مثل حرف نمی‌زنم. بحث عریان به چشمه رفتن است. رویش را می‌آورم: روی ناز را. گل و گل‌برگش را.



– درست بایست! صدها سکندر سرفراز را سر به بیابان داده است به خواری، تو فرمانبر حقیر کی هستی؟ سر فرود آر، سر فرود آور بلکه بگذری.

به چه چیز می‌اندیشی؟ مشکل تویی. از آن میانه بلند شو. برخیز. شوخی جالبی نبود؟ چرا؟ باعث کج‌فهمی می‌شد اگر می‌گذاشتم و ساده می‌گذشتم. خُب، این چه بود؟ چه هست؟ یک پاره پارچه، پارچه هم نمی‌شود گفت. تکه‌ای چدری. بافتی از نخ. بافته‌ای از کاموا. خیالت را نگه دار برای خودت تا بگویمت. شاعری دیوانه، زنی لهستانی – که حالا چندان هم در یادها نمانده است – برداشته از کلافی نخ، از گلوله‌ای کتان، کاموا، کنف، چنین چیزی، از رشته‌های بندی این را نقشیده و بر سقف نمایشگاهی آویخته است. یکی دیگر برداشته از آن نقش عکس برداشته است. از آن عکس عکسی دیگر گرفته شده است. آن عکس آخرین در کتابی نشسته است. من از عکس آن کتاب عکسی گرفته‌ام. آن عکس را در کتابی نهاده‌ام که عکسش را تو دیده‌ای. این عکس عکس عکس آن چیز است و با این همه از آن کاسه به این پیاله شدن چندان ناچیز نگشته است. خُب، اگر چیزی به جان نداری چه‌گونه این همه راه رفته‌ای؟ رفتی رفتی رفتی تا از این چیز ناچیز به گوشت و عصب برسی، به خون برسی و باز بیایی، تشنه. از این پاره کاغذ، یا این نما، همین که نقش نقش بر آن نشسته است تا کجاها که نرفته‌ای. نه، این کار خود تو است. تهمت نزن. اگر من به تاب افتاده‌اش را پیش چشم‌ت گذاشته بودم و نشان می‌دادم چه‌گونه ازدها می‌بلعد چشم‌بندی قشنگی کرده بودم. اگر خودش را آورده بودم؛ خود گوشتمندش را.

گفتم که بافتنی است. حالا شروع کن به باز کردن بافته، به رشته کردن بافت. از حاشیه بگیر تا به میانه سر باز کنی، از فرامتن بیا تا به متن برسی، از کاسبرگ ناز بگیر و برگشا تا به گل گلش برسی. برس به گل‌برگ آخرین. این‌طور:



حالا شروع کن به باز کردن رشته. رشته رشته.
حالا رشته را موی کن. دانه دانه تا موی آخرین.
موی را گپه کن. توده کن. روی هم بگذار.
این طوری:



حالا دست به کار شو. ببینم چیزی به جز چهره‌ی پیر و گرفته‌ی این مرد بُیس
از خرمن گل نازش چه لعبتی در می‌آوری؟



دیدی چه شد؟ حالا بردار از تل و توده‌ی نخ، از مانده‌ی همان کلاف، نخ
بساز، از آن نخ زهی بپرداز و بیا یکی دو سخن گوش کن تا به نشانه‌ی
کدخدا برسیم، نشانه‌ی کت‌خدا، بزرگ کت، همان قناتیان موالی.

آتش‌بازی در باغ ملی شیراز

گفته بودم که موالی آشکار هر چه می‌کند اخلاق است و داوری. آن را نهادیم تا نهنانش را نشان دهیم. نخست لحاف که واجب اول است. زیر شکم. حالا دیگر خلاص شده‌ایم. لحاف را کشیده و بازپس آورده‌ایم. مولا خفته است. بیدار که می‌شود، بی‌دار اگر نگوییم، بیداری‌اش مشکل بعدی ما است. واجب بعدی، واجب‌الوجوب موالی. پر کردن شکم. تا من آبگوشت بزغاله را بیاورم، گوشت‌کوب را آماده نگاه دار و این صحنه را بر سر:

مردها:

داوود و ابراهیم

داریوش و علی‌رضا

مازیار و افشین

یا من و تو برای مثال.

زن‌ها:

شیرین و فاطمه

فرح و شوکت‌الملوک

شهرزاد و هلن

بگیر آن‌ها و تو

بچه‌ها خوابند. یا از این غذا خوششان نمی‌آید. پیتزا سفارش داده‌ایم برایشان. یک خانواده‌ی خوشبخت که غمش غم غربت است. یا خانواده‌ی بدبخت که غمش غم پابر شدن از بیبشهی نیستان است. سر سفره. بر فرشی دست‌بافت. یا کفپوشی ساده. بی گل و بُته، یا دور میز. به فورم امروزه. نشسته‌اند: باران نرم پسینگاهی، یا سوراخ‌های ریز سر لوله‌ی آبپاش حیاط قدیمی را نم زده است. هوای ملس بهاری شیراز، یا شب‌های از قضا کمی گرم ماه ژولای همین هلند. سفره را خیال کن با مفصلات: ترشی، پیاز خام... معده‌ها هم مثل آسیاب کار می‌کنند. غم نیست. ترشی را کی انداخته است مهم نیست. می‌تواند از مغازه‌ی یکی از هموطن‌ها آمده باشد. بیجار اصل اصل. از همان‌ها که تا برایت بیچند به دور و بر نگاه می‌کنی تا تازه از وطن چه رسیده است. بازی با بزرگانم تمام شده است. اما بشنو: یک بار پشت کیسه‌های برنج بسمتی، آن‌جا که چند هندوانه روی زمین ولو شده بود، جنب روزنامه‌ی کیهان نیمروز، پشت شیشه‌های رُب انار، من چند زن روسی را دیدم که نشسته‌اند و با لهجه‌ی شیرین دری غزل می‌خوانند. این را اگر به حساب حکمت آبگوشت نگذارم هوای بسمتی من را به آن گوشه کشانده بود. گفتم که به دست بدهم ترشی از کجا بر سر سفره رسیده است.

حالا تا یکی گوشت از استخوان بزغاله بگیرد و آب و دانه را جدا کند یکی بی‌کار است. این تکه را برای آن کس می‌آورم که بی‌کار است و گرفتار ملال. آشکار است که بر گرسنه داستان راندن کار داستانسرای هزارستان است، نه من. با این همه، سعی می‌کنم فشرده کنم و بگذرم.

داستان آن دو برگ مانده بر شاخ درخت باغ ملی شیراز هفت ورق شده بود:
ورق اول: توفان نیمه‌شب خواب آن دو برگ را آشفته بود. اما از جا نکنده بودند. بودند و صبح با خبر شدند که سومی رفته است.

ورق دوم: حدس و گمان که آن سومی را چه پیش آمد و چه شد. بازسازی و شرح این که بر برگ رفته چه رفته است.

ورق سومین: بدر تمام است. ماه بلند و آستانه‌ی کوه. زیاد خیالبازی می‌شود.

چهارمین ورق: آسمان غرق خوشه‌ی انگور است.

ورق پنجمین: بیشتر به سکوت می‌گذرد. به دم کشیدن. به رسیدن. به راه شراب از سرکه پیمودن.
ششمین ورق: مستی و قلندری آشکار می‌کند.
ورق هفتمین: ظهر جنون است. اوج دیوانگی، دم جنبیدن و کار به شکستن آفتاب در آئینه می‌کشد.
بر این شب کمی درنک می‌کنم.

شب هفتم، باغ ملی شیراز، گوشه‌ی نخست

برگ بزرگ: چرا گریه می‌کنی؟
برگ کوچک: می‌ترسم.
- می‌ترسی؟
- آره.
- از چی؟
- از تنهایی.
- از تنهایی؟
- آره.
برگ بزرگ به پر و بال بسته‌اش نگاه کرد.
برگ بزرگ: از تنهایی می‌ترسی؟
برگ کوچک: آره. خیلی.
برگ بزرگ به پاهایش نگاه کرد که بر شاخه بسته بود.
گوشه‌ی نخست باغ را سکوتی ورم کرده پوشانده بود.

شب هفتم، باغ ملی شیراز، گوشه‌ی چهارم

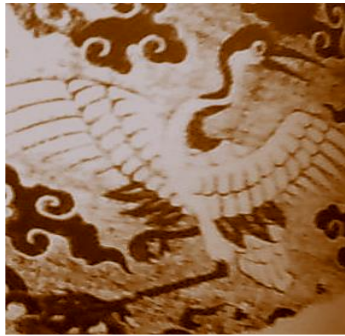
برگ بزرگ: چرا گریه می‌کنی؟
برگ کوچک: می‌ترسم.
- از چه می‌ترسی؟
- از تنهایی. تنهایی.
- تنها نیستی که من هستم.
- هستی اما آن سر دنیایی. بر سر آن شاخه. دور.
برگ بزرگ به خودش تکانی داد. بالش چروکیده بود و هنوز آن قدر جان در کمان نکرده بود که از پا بگسلاندش. با این تکان بر او آشکار شد که پابسته‌ی کجاست.
این گوشه سراسر در خش‌خش آمد و شد گذشت. به چاره‌اندیشی.

شب هفتم، باغ ملی شیراز، گوشه‌ی هفتم

برگ بزرگ: چرا گریه می‌کنی.
برگ کوچک: تنهایی.
باغ به بُن‌بست آواز رسیده بود. غرق در سکوت.
برگ بزرگ جان در آستین نهاد و گذشت. چرخید و چرخید و چرخید و آن برگ مانده از یاد خود درآمد و رفت با رقص آن برگی که بار باد بود و می‌چرخید.
وقتی که از باغ درآمد هنوز در برد نگاه برگ کوچک بود و باد هم که گفتم.

در ضیافت زاغ

بر طریق مثل گفته‌اند که زاغی بر سر درختی آشیان داشت. روباه به زیر درخت آمد. بانگ زد. زاغ خایه به وی انداخت. روباه بخورد و برفت. بوتیمار زاغ را گفت: چرا خایه به روباه دادی؟ گفت: ترسیدم برآید و آشیانم خراب کند و بچه‌گان تباه کند. خایه را دادم تا دیگران نگه دارم. بوتیمار گفت: اگر من بودمی به وی نمی‌دادم.



چندی بعد روباه رفت پیش بوتیمار که بر کنار آب ایستاده بود. پرسید: ای مرغ اگر باد از این جانب برآید چه می‌کنی؟ گفت: برمی‌گردم به خانه‌ام. پرسید: اگر باد از آن جانب برآید چه می‌کنی؟ گفت: برمی‌گردم خانه‌ام. پرسید: اگر باد از همه جوانب برآید چه می‌کنی؟ گفت: سر زیر بال کشم. پرسید: چگونه؟ بوتیمار سر زیر بال کشید. روباه درجا وی را بگرفت و گفت: زاغ را وصیت کردی که چرا خایه نگه نداشتی و تو خود را نگه نداشتی. اما روایتی هم هست که شاید به کار جست‌جوی راز بقای داستان بخورد.

روباه پرسید: ای مرغ اگر باد شمال برآید چه می‌کنی؟ گفت: می‌روم جنوب. آشیانه‌ام آن‌جاست. پرسید: اگر باد از جنوب برآید چه می‌کنی؟ گفت: می‌روم جنوب. آشیانه‌ام آن‌جاست. روباه ماند تا باد جنوب برآمد. گفت: آشکار کن. بوتیمار برخاست. بال و شانه زیر باد زد. یکی دو خیز از پوزه‌ی روباه دور نشده بود که باد شدت گرفت. در ناگهانی بال بوتیمار شکست و پیش پوزه‌ی روباه به خاک افتاد. روباه سر رسید و او را بگرفت.

این که می‌آورم آخرین حلقه از زنجیره‌ی همین روایت است که به من رسیده است. داستان این است که روباه همان نقشه‌ای را می‌کشد که آمد و بوتیمار همان راهی را می‌رود که رفت. تنها پایان روایت کمی دگرگون شده است. به این نشان که بوتیمار وقتی که می‌بیند سمبده‌ی باد پر زورتر قدرت بال

اوست، می‌چرخد و بر بال باد می‌رود تا سر از شمال درمی‌آورد. این روایت از او است:

روزی بود و روزگاری بود. بر کرانه‌ی آبادی‌ای که آب و علفی هنوز داشت پرنده‌ی غریبی زندگی می‌کرد که هم‌جا آشنا بود و هم‌جا غریب. دنیا خانه‌اش بود و هیچ بامی آشیانه‌اش نبود. نشسته بود بر کناره‌ی آبی. روباهی از آن حوالی می‌گذشت. این پرنده را دید. پیش آمد تا هوش این پرنده‌ی مردنی را محک بزند.

پرسید: باد اگر از جنوب برآید چه می‌کنی؟

گفت: می‌روم شمال.

از شمال گفت و از درخت‌های خرم و نهرهای پر آبش. روباه که حوصله‌ی این داستان‌ها را نداشت، بی آن‌که بوتیمار را برماند جبهه گرداند و سوی دیگر رفت.

پرسید: باد اگر از شمال برآید چه می‌کنی؟

گفت: می‌روم جنوب.

و از جنوب گفت که هنوز تکه‌هایی دنج دارد و می‌شود در آن نشست و ساعت‌ها خیره شد به رفتار و آمد و شد جانورها.

روباه کمی پیش‌تر آمد.

پرسید: باد اگر از شش جهت برآید چه می‌کنی؟

بوتیمار بال گشود و از زمین بلند شد. رفت بالای سر روباه، چند قامت بلندتر از بلندی روباه، با دو بال دراز و چنگ و نوک تیزش در هوا ایستاد. روباه که دیگر مانده بود چه کار کند، تلاش کرد بوتیمار را بر زمین بخواند. جایی که همه‌ی توانایی‌اش بر آن می‌گذشت. بر آن بلندا که بوتیمار ایستاده بود روباه را همان می‌رسید که از خیرش بگذرد و بگوید لاغر است. روباه که گردنش از بس بالا را نگاه کرده بود درد گرفته بود بوتیمار را به زمین خواند. بوتیمار قبول کرد. آمد سر جایش، رو به روی روباه، چند گام دورتر از او ایستاد؛ با دو بال باز و نوک دراز آماده. روباه از بابابزرگش شنیده بود که بوتیمار را می‌شود با حیلتی گرفت. نشست رو به روی بوتیمار و آماده‌ی خیز شد.

پرسید: اگر از شش جهت توفان برآید چه می‌کنی؟

بوتیمار بال‌هایش را باز کرد و کشید تا بالای ابرویش. نه بیش‌تر. بابابزرگش بال را بر سر می‌کشید تا هرکجا که بال می‌آمد. یک پا پیش گذاشت، نوک درازش را رو به چشم روباه گرفت و گفت:

— راهیم می‌کنی یا بز نم با نوک تیزم چشمت را از کاسه درآورم؟ راهیم کن!



حالا من از کنار مادر بزرگ که این داستان‌ها را از او شنیده‌ام بلند می‌شوم و می‌آیم تا به آبگوشت برسم. معلوم است که آبگوشت را نمی‌شود آرام‌آرام و

با طمأنینه خورد. آبگوشت سرد هلاهل است، زهر قاتل است. باید در کشیدنش شتاب کرد:
 - بشقابیت را بده برایت بکشم.
 - مرسی. دست شما درد نکند.
 - خیلی خوشمزه است. چی به‌اش زده‌ای؟
 [رجوع کن به معنای تعارف و ادویه در "فرهنگ" فارسی.]

این پرسش آخر است:
 گوشت‌کوب دست کی ماند؟
 دست خواهر لیلی □
 دست برادر عیاض □

دست هرکس که هست. گوشت‌کن را بیاب و بگیر. زه را از دست بافنده‌اش بگیر. بر کمان کیرت ببند و برو در صف کمانکش‌ها بایست که پهنای وطن در خطر است. شاید مقدر است که جیب جان تو پهنای وطن را رقم بزند. تا به آن‌جا برسی داستانی پیش می‌کشم: شوریده و شتابناک.

ردای شاهانی

گبری پیش شیخ مسلمانی رفت و داستان ساز کرد که: چنان دیدم که چون از مادر بزام در ظلمتی رفتم، بعد از آن به روشنایی آمدم. این چه حکمت است؟



شیخ مسلمان مشتی تأویل گفتار گیر کرد و تعبیر خواب او نمود که بازگفتنش ملال می‌آورد. کوتاه می‌کنم. فشرده: بسیار سخن می‌رود. از تنگی و تاری تنگنای رحم، گشادگی روز این جهان گسترده و در گذر تا آن جهان پسین که دورترین مدار گردش روح آدمی است تا به مرگ رسید که پی‌آمد آن پل صراط را بر گیرها از چینود باریک‌تر می‌کند. در یکی دو جمله: شیخ هستی جهان را - تا جایی که در پندار و حیطةی عقل داشت - در یاد گیر می‌بیند و

برای او برمی‌خواند. می‌گوید که آمدن به روشنایی نشان بی‌گناهی و کودکی است و فرو شدن در تاریکی نشان ماندن بر باورهای گبرانه است. گبرک باور می‌کند. نودین می‌شود. سر به پای شیخ مسلمان می‌گذارد و از خویشان می‌بُرد. عمری در مریدی شیخ می‌سپرد تا شیخ می‌میرد و او خود به مرادی می‌رسد، به زاویه‌داری. روزی مادر گبرک نودین در پی عمری دراز جستجوی پسر راه به زاویه‌ی او می‌برد. پوشیده و کوزیده در پرده، در گوشه‌ای از راه آمد و شد پسر می‌ایستد بلکه فرصتی به دست بیاورد و خود را به پسر بنماید. روزی مراد زاویه با جمعی از مریدان از راه می‌گذرد. از این می‌گوید که گفته بود: چنان دیدم که چون از مادر بزادم به روشنایی آمدم سپس در تاریکی فرو شدم. مادر این را که می‌شنود تاب پوشیده ماندن نمی‌آورد. پیش می‌رود و می‌پرسد: هنوز به یاد داری؟

گبرک می‌خواهد تأویل خود براند و تعبیر خود بازگو کند که مادر می‌گوید: - چون مادر تو را بزاد او را کاری پیش آمد. تو را زیر تشمت نهاد. چون بازپس آمد تو را از زیر تشمت بیرون گرفت.

از این‌گونه حکایت‌ها می‌آورند. باشد که راست باشد، باشد که راست نباشد. اما این حکایت آخر را ابن سیرین هم آورده است و آن حکایت این است که حجاج ابن یوسف در ولایت خود ظلم‌های بسیار کرد. چون عمرش به آخر رسید اندیشید که چون بمیرد دشمنان وی را از گور درآورند و استخوان‌هایش را بسوزانند. پس غلامی را بخواند و با وی گفت: من از دنیا رحلت خواهم کرد و تو را نایب خود خواهم کرد. مرا در فلان جایگاه دفن کن و گور من پنهان کن و مگذار که هیچ آدمی بداند. آن‌گاه فلان صندوق را بردار و خلعت پوش و بر سر تخت من بنشین. وی قبول کرد. حجاج مردم را بخواند و وصیت کرد که هرکس که این جامه را بر تن و این عمامه را بر سر داشته باشد ولی عهد من است. مردم قبول کردند.

حجاج باز آمد به خانه و دوماز بیاویخت، یکی سرنگون و یکی سر به بالا و زهر از آن‌ها بچکید به چند روز. زهر بر آن جامه بمالید و آن جامه در صندوق نهاد.

روزی که جان می‌داد آن غلام را بخواند و جامه به وی سپرد و گفت: چون شب برآید مرا دفن کن. چنان که کس نداند. روز دیگر حمام رو، آن جامه را بیوش، به جای من بنشین و کس را از گور من آگاه مکن.

چون ابن یوسف بمرد، آن غلام وی را دفن کرد و باز آمد و به حمام رفت. آن‌گاه آن صندوق بازگشود و آن خلعت بپوشید و همان روز بمرد و کس ندانست که گور حجاج ابن یوسف کجا است.

و این نوعی از کیاست وی بود.

از این حکایت روایت‌های دیگری هم آورده‌اند که خلاصه‌اش این است: غلام اولین پیش از آن که بر سکوی سلطنت آشکار شود مرد. غلام دومی که فرمان و نشان‌های ولایت عهدی را از ابن یوسف شنیده بود خلعت از تن غلام مرده برگرفت، او را شتابناک چال کرد، بی آن‌که فرصت حمام رفتن کند خلعت نو بر جامه‌ی کهنه پوشید، بر سکوی سلطنت نشست و چندی هم دوام آورد که شرح تمامش مکرر است و ملال‌آور.

این حکایت آخر آورده شد تا بدانی که همین که سلطانی گفت این ردای سلطنت است، برای تو، بردار، برنداری بروی هفت بار کیسه بکشی و سپس خلعت بپوشی و امیدوار باشی که به سکوی سلطنت می‌رسی و جامه بر نیت خیر خود می‌کنی.

دیگر به انتهای مجال رسیده‌ایم. گوش از هرچه قید رها کن و گوشه‌ی جان به من بسپار که شاه این مملکت:

- مرا سهم و سودای سلطنت بر این مملکت تمام شده است. از این سپس سلطان مملکت نه منم. شاهنشهی از آن اوست که در راه است.

و این بند واپسین قرارهای پادشاهی من بود:
- آهای پسر، حلوا را بگردان!



قلندرانها را نشر دنا منتشر کرده است. دعوت به شاهکشان و تاراج ملک دارا در یک کتاب. این هم برای کسی که خدای نخواستہ تا به این‌جا رسیده و می‌خواهد چاپ اول کتاب را از "نظر" بگذراند:

www.ketab.nl